

چندین چرا و چند چون

محمد یعقوبی: در نمایش‌نامه‌هایم خواهید دید که پیشوندها و پسوندها را واژه‌های ترکیبی را جدا و بی‌فاصله نوشته‌ام، مثلن «بیچاره» را «بی‌چاره»، «بیشتر» را «بیش‌تر»، «امروز» را «امروز»، «دشوار» را «دُشوار» یا «نمایش‌نامه» را «نمایش‌نامه» نوشته‌ام. چرا؟ چون خوانا تر است و سازگارتر با ساختار دستور زبان فارسی، گویا تر در رساندن معنا پس فهمیدن‌تر، همراه‌تر با آوای کلام و البته یکدست‌تر و دورتر از سرهم‌نویسی پراستثنا. اما شاید جاهایی ببینید که پیشوند یا پسوندی به واژه‌ی قبل یا بعد خود چسبیده‌است، مثلن «کودکانه» را همین‌طور می‌نویسم، چرا؟ چون مهم‌ترین معیارم آوای کلام است، وقتی که پسوندی آوایش با واژه‌ی اصلی گره خورده است، از موسیقی پیروی می‌کنم. همان‌طور که «بیش‌تر» این‌گونه جدا خوانا تر و آوانگارتر است، «کودکانه» چسبیده به هم خوانا تر و آوانگارتر است. «کودکانه» یا «ساختار» را جدا نوشتن هم موسیقی را مخدوش می‌کند هم معنا را. اما «بیش‌تر» را همین‌طور جدا نوشتن هم به آوای کلام پای‌بند است هم به معنای آن.

و خواهید دید که واژه‌های تنوین‌دار را با حرف «ن» نوشته‌ام چون آوانگارتر است.

و خواهید دید که «زندگی» را «زنده‌گی»، «خستگی» را «خسته‌گی» نوشته‌ام. چرا؟ چون لزومی ندارد «ه»ی توسری خورده‌ی مشهور به «های» ناملفوظ را حذف کنیم. چرا «ه» را حرف زایدی بپنداریم و «گ» را جای‌گزین آن؟ این رفتار با «ه» فقط خوارپنداشتن این حرف سیاه‌بخت نیست، «گ» را هم در حد یک مزدور جای‌گزین خوار می‌کند. به سود زبان هم که نیست، پراستثناکردن زبان است. پس به‌تر است «گ» را نه جای‌گزین «ه» بلکه حرف میان‌جی بپنداریم، میان‌جی برای خوش‌آوا شدن.

و شما در نمایش‌نامه‌هایم ضمیر متصل نخواهید دید، ضمیر در نمایش‌نامه‌هایم همواره جدا از واژه‌ی بعد از خود ولی بی‌فاصله نوشته شده است. چون مثلن «بهت» را در معنای «به تو» اگر «بهت» بنویسیم هم خوانا تر است هم دریاقتی‌تر. راستی چرا پس «خواندنی» را «خواندنی»، «خواستن» را «خاستن» نمی‌نویسم؟ چون تا امروز قانع نشده‌ام اندک واژه‌های بی‌نوایی را که به این‌گونه نوشتن ویژه‌اند و دلیل تاریخی خود را دارند از ریخت بیندازم.

و «ه» به تنهایی در پایان جمله‌ها کوتاه‌نوشت «است» است. پس «کیه» را «کی‌ه» می‌نویسم، «چی» را «چی‌ه» می‌نویسم؛ چرا؟ چون خوش نمی‌آید در محاوره‌نویسی «ه» را در معنای «است» بی‌دلیل به واژه‌ی پیش از خود می‌چسبانند.

و خواهید دید که...

- ۳ . ۱. واقعن؟
- ۵ . ۲. انگشتُ از توی دماغت درآر!
- ۸ . ۲. انگشتت از توی دماغت درآر!
- ۱۲ . ۳. برتولت برشت
- ۱۷ . ۴. بهره‌وری
- ۲۲ . ۵. ماهی فاش با بیست‌وپنج سفید
- ۲۶ . ۶. قالَ چرچیل
- ۳۳ . ۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها
- ۳۶ . ۸. های‌دل‌پرگ
- ۴۳ . ۹. دیکتاتور نباش
- ۴۶ . ۱۰. یسنین و مایاکوفسکی
- ۵۰ . ۱۱. سلام

۱. واقعن؟

همه شگفت‌زده رو به تماشاگر خیره شده‌اند و هر از گاه ناباورانه به هم نگاه می‌کنند. محمد کنار نیما نشست و گوشی تلفن همراهی را به گوش خود چسبانده.

نوشتین: من خواب نیستم؟ این واقعی‌ه؟ این واقعن تلویزیون خودمون‌ه؟

منوچهر: دارن این‌کارها رُ می‌کنن که مردمُ بکشونن پای صندوق رأی.

گیتا: دلیلش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی‌ه. هیچ فکرشُ می‌کردی توی تلویزیون همچین برنامه‌ای؟

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه دلیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این‌که بیست‌وپنج داره با حرف‌هاش رأی گدایی می‌کنه.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رُ نمی‌زنه

سکوت و شگفتی از آنچه که می‌بینند.

نوشتین: ببین چه‌طور داره با بیست‌وپنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

سکوت و شگفتی از آنچه که می‌بینند.

نیما: کاش یکی اینُ ضبط کرده باشه. به خدا این تاریخی‌ه.

گیتا: فکر می‌کنین تکرارشُ بذارن؟

دیگران می‌خندند.

گیتا: جدی گفتم.

محمد: دوست‌ها ت می‌دونن صداهاشونُ ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: به من بگو این‌ها کی‌ن؟

نوشتین: من خواب نیستم؟ این واقعی‌ه؟ این واقعن؟

محمد: این اسمشُ چی‌ه؟

نیما: نوشتین.

محمد: نوشتین چی؟

نیما: ستوده.

محمد: توی روزنامه‌تون چی می‌نویسه؟

نیما: مطلب حقوقی.

محمد: وکیل‌ه؟

نیما: بله.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: تلویزیون خودمون ه؟

منوچهر: دارن این کارها رُ می‌کنن که مردمُ بکشونن

محمد: این کی ه؟

نیما: منوچهر خسروی.

محمد: این چی می‌نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: ورزشی.

منوچهر: پای صندوق.

گیتا: دلیلش هر چی می‌خواد باشه، این اتفاق خوبی ه. هیچ فکرشُ می‌کردی توی تلویزیون همچین برنامه‌ای؟

محمد: این کی ه؟

نیما: گیتا کشاورز.

محمد: این چی می‌نویسه توی روزنامه‌تون؟

نیما: با هنرمندا گفتوگو می‌کنه.

مرجان: آخه به گروه خون این‌ها نمی‌خوره این برنامه‌ها. یه دَ

محمد: این چی؟

نیما: مرجان توانا.

محمد: توی روزنامه‌تون چی می‌نویسه؟

نیما: طراح روزنامه ست.

مرجان: لیلی داره که ما نمی‌دونیم.

نیما: هیچ دلیلی نداره جز این‌که بیستوپنج داره با حرف‌هاش رأی گدایی می‌کنه.

پدرام: این بدون اجازه‌ی این حرف‌ها رُ نمی‌زنه

محمد: این کی ه؟

نیما: پدرام روشن.

محمد: چی می‌نویسه؟

نیما: نقد تئاتر.

سکوت و شگفتی از آنچه که می‌بینند.

نوشین: ببین چه‌طور داره با بیستوپنج حرف می‌زنه؟ رسمن داره بازجویی‌ش می‌کنه.

۲. انگشتت از توی دماغت درآر!

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع س.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشتت توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

نوشین: این برای من پیامک کن.

گیتا: برای من هم بفرست نیما.

منوچهر: تو که داری می‌فرستی. برای من هم بفرست.

مرجان: من هم.

نیما: من که دارم می‌فرستم پدرام، برای تو هم بفرستم؟

نوشین: تو فقط تا فردا با مایی نیما؟

نیما: آره.

مرجان: پس فردا نمی‌آی لنگرود خونه‌ی مامان گیتا؟

نیما: نه.

مرجان: تو در واقع داری ما رو می‌پیچونی.

گیتا (به نیما): حالا حتمن باید بری؟

نیما: آره.

منوچهر: اگه نیما نیاد من هم نمی‌آم.

پدرام: من هم نمی‌آم. اصلن غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

نیما: حالا حتمن باید بریم خونه‌ی مامان گیتا؟

گیتا: نه. ولی من باید برم. من باید باید باید مادرم ببینم. ولی اگه نمی‌خواین بیاین تکلیف مادرم روشن کنین که بدون غذا درست کنه یا نه.

مرجان: بیا دیگه نیما!

گیتا: آره نیما. بیا دیگه.

نوشین: بیا! خوش می‌گذره نیما.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نیما: پس ساعت 7 صبح راه بیفتیم که قبل از ظهر برسیم.

گیتا: مرسی!

منوچهر: اگه نه صبح هم راه بیفتیم سر ظهر می‌رسیم لنگرود. سه ساعت راه، ما هم که ناهار اونجا تلیپیم. حالا مامان چی درست می‌کنه واسه ناهار؟

گیتا: چون فسنجون دوس دارم بدون شک یکی از غذاها فسنجونه.

منوچهر: جان! خیلی وقته فسنجون شمالی نخوردم. مادرت فسنجون ترش درست می‌کنه دیگه؟

گیتا: ترش و شیرین.

منوچهر: چه بهتر! چه بهتر! گیتا مادرت بلده کالکباب درست کنه؟

گیتا: آره. بهش می‌گم درست کنه.

مرجان: چی هست کالکباب؟

منوچهر: باید بخوری تا بفهمی چی هست. تو رُ خدا اگه مطمئن نیستی درست می‌کنه زنگ بزن بگو درست کنه.

گیتا: باشه. زنگ می‌زنم. پس قرار شد ساعت 7 صبح راه بیفتیم دیگه؟

منوچهر: چرا 7 صبح؟

نیما: قبل از ظهر می‌رسیم لنگرود. توی ترافیک‌پرایک هم گیر نمی‌کنیم.

منوچهر: نه هم راه بیفتیم ترافیک نیست.

پدرام: نیما! اگه می‌خوای ما رُ بیچونی هی بگو ساعت 7 صبح راه بیفتیم. هیشکی ساعت 7 صبح راه نمی‌افته.

نوشین(می‌خندد): خیلی باحال بود؟

مرجان: چی؟

نوشین: انگشتت توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

نیما: به جون خودم تازه جوک گرفت.

همه می‌خندند.

نوشین: تو رُ خدا یه خورده جوک تعریف‌کنین بخندیم. بیستوپنج حالم گرفت. خیلی دلم برای بیستوپنج سوخت.

گیتا: من هم همهش دارم به اون فکر می‌کنم.

مرجان: ولی بیستوپنج آخرش خوب جوابش داد. من تا امروز اگه یه ذره هم شک داشتم بهش رأی بدم امشب دیگه مطمئن شدم.

نوشین: البته به نظر من امشب بیستوپنج با حرف‌هاش یه تعدادی از رأی‌دهنده‌هاش از دست داد.

منوچهر: اتفاقن یه تعداد قابل توجهی رأی جمع کرد.

نوشین: نه. اگه بیستوپنج نمی‌گفت بیستوپنج بیستوپنج چه ربطی به من داره من بهت حق می‌دادم ولی بیستوپنج

با اون حرف‌هاش به مردم گفت این حرف‌های بیستوپنج فقط برای رأی‌آوردنه.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: به نظر من بیشتر مردم به همین دلیل که بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی کرد بهش رأی می‌دن.
 نوشین: دیگه مردم با این حرفها خام نمی‌شن.
 مرجان: می‌شن. خودمونُ نبین نوشین.
 منوچهر: خوب هم می‌شن.
 مرجان: آره! می‌گن چه دل شیری داره، توی تلویزیونِ بیستوپنجِ بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی کرده،
 به این باید رأی داد.
 نیما: ولی من شرط می‌بندم بیستوپنج رأی می‌آره.
 پدرام: شرطِ چه قدر؟
 نیما: شرطِ...
 گیتا: شرط بلیت سفر به ترکیه.
 نیما: هستم.
 پدرام: من هم هستم.
 گیتا: آخ جون! شرطبندی. من هم هستم.
 منوچهر: پس هر کی باخت بلیت همه رُ بخره نه یه نفرُ.
 مرجان: هستم. من هم هستم.
 پدرام: نیستم. هر کی دلش می‌خواد خودش هم توی شرطبندی شرکت کنه.
 نوشین: حالا که داریم شرطبندی می‌کنیم سر یه کشور درست و حسابی شرط ببندیم.
 پدرام: هستم.
 مرجان: کشورهای درست و حسابی به ما ویزا نمی‌دن.
 نیما: بریم آلمان!
 مرجان: ویزا نمی‌دن.
 پدرام: من توی سفارت آلمان آشنا دارم. اون با من.
 منوچهر: من هم حاضرم توی شرطبندی شرکت کنم.
 گیتا: تو که نمی‌خواستی توی انتخابات شرکت کنی؟
 منوچهر: هنوز هم نمی‌خوام. من فقط می‌خوام توی شرطبندی شرکت کنم.
 گیتا: نه نمی‌شه. فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کنه.
 منوچهر: ا! من فقط می‌خوام روی کسی که فکر می‌کنم بیشتر رأی می‌آره شرطبندی کنم.
 پدرام: من هم می‌گم فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کرده باشه.
 مرجان: آره.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: ولی بچه‌ها! آگه می‌خواد به بیستوپنج رأی بده چه بهتر که توی انتخابات شرکت نکنه، فقط توی شرطبندی شرکت کنه.

نیما: آره. این مرتیکه آگه مجبور باشه توی انتخابات شرکت کنه لابد می‌خواد به بیستوپنج رأی بده دیگه.

منوچهر: آره، به نظر من بیستوپنج رأی می‌آره، من هم می‌خوام برنده شم توی شرطبندی.

نیما: تو لازم نیست توی انتخابات شرکت کنی.

منوچهر: ناز نفست!

نوشین: یه صورتجلسه می‌نویسیم. هر کی توش اسم کاندیدایی رُ که می‌خواد روش شرط ببنده با خط خودش می‌نویسه. بازنده‌ها باید بلیت رفت و برگشت اون‌هایی رُ که کاندیداشون رأی آورده بخرن. (یکی از کاغذهای سفید مرجان را برمی‌دارد.) دارم صورتجلسه رُ می‌نویسم.

مرجان: به نظر من تعداد رأیی که هر کاندیدا می‌آره هم تعیین‌کننده باشه.

نوشین: آفرین! یعنی آگه مثلن بیستوپنج ده هزار تا رأی بیش‌تر از مثلن بیستوپنج بیستوپنج داشت...؟

مرجان: اون‌ی که روی بیستوپنج شرط بسته پول بیش‌تری باید به برنده بده.

پدرام: هستم. هر کی با پیشنهاد مرجان مخالفه دستش بیره بالا.

هیچ‌کس دست خود را بالا نمی‌برد.

۲. انگشتت از توی دماغت درآر!

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع‌س.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ‌ه. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشتت^۱ توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

نوشین: این^۲ برای من پیامک کن.

گیتا: برای من هم بفرست نیما.

منوچهر: تو که داری می‌فرستی. برای من هم بفرست.

مرجان: من هم.

نیما: من که دارم می‌فرستم پدرام، برای تو هم بفرستم؟

نوشین: تو فقط تا فردا با مایی نیما؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نیما: آره.

مرجان: پس فردا نمی‌آی لنگرود خونه‌ی مامان گیتا؟

نیما: نه.

مرجان: تو در واقع داری ما رو می‌پیچونی.

گیتا (به نیما): حالا حتمن باید بری؟

نیما: آره.

منوچهر: اگه نیما نیاد من هم نمی‌آم.

پدرام: من هم نمی‌آم. اصلن غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

نیما: حالا حتمن باید بریم خونه‌ی مامان گیتا؟

گیتا: نه. ولی من باید برم. من باید باید باید مادرم ببینم. ولی اگه نمی‌خواین بیاین تکلیف مادرم روشن کنین که بدون غذا درست کنه یا نه.

مرجان: بیا دیگه نیما!

گیتا: آره نیما. بیا دیگه.

نوشین: بیا! خوش می‌گذره نیما.

نیما: پس ساعت 7 صبح راه بیفتیم که قبل از ظهر برسیم.

گیتا: مرسی!

منوچهر: اگه نه صبح هم راه بیفتیم سر ظهر می‌رسیم لنگرود. سه ساعت راهه، ما هم که ناهار اونجا تلپیم. حالا مامان چی درست می‌کنه واسه ناهار؟

گیتا: چون فسنجون دوس دارم بدون شک یکی از غذاها فسنجونه.

منوچهر: جان! خیلی وقته فسنجون شمالی نخوردم. مادرت فسنجون ترش درست می‌کنه دیگه؟

گیتا: ترش و شیرین.

منوچهر: چه بهتر! چه بهتر! گیتا مادرت بلده کالکباب درست کنه؟

گیتا: آره. بهش می‌گم درست کنه.

مرجان: چی هست کالکباب؟

منوچهر: باید بخوری تا بفهمی چی هست. تو رو خدا اگه مطمئن نیستی درست می‌کنه زنگ بزن بگو درست کنه.

گیتا: باشه. زنگ می‌زنم. پس قرار شد ساعت 7 صبح راه بیفتیم دیگه؟

منوچهر: چرا 7 صبح؟

نیما: قبل از ظهر می‌رسیم لنگرود. توی ترافیک پرافیک هم گیر نمی‌کنیم.

منوچهر: نه هم راه بیفتیم ترافیک نیست.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: نیما! آگه می‌خوای ما رُ بیچونی هی بگو ساعت 7 صبح راه بیفتیم. هیش‌کی ساعت 7 صبح راه نمی‌افته.

نوشین(می‌خندد): خیلی باحال بود؟

مرجان: چی؟

نوشین: انگشتتُ توی دماغت نکن. تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

نیما: به جون خودم تازه جوک گرفت.

همه می‌خندند.

نوشین: تو رُ خدا یه خورده جوک تعریف‌کنین بخندیم. بیستوپنج حالم گرفت. خیلی دلم برای بیستوپنج سوخت.

گیتا: من هم همه‌ش دارم به اون فکر می‌کنم.

مرجان: ولی بیستوپنج آخرش خوب جوابش داد. من تا امروز آگه یه ذره هم شک داشتم بهش رأی بدم امشب دیگه مطمئن شدم.

نوشین: البته به نظر من امشب بیستوپنج با حرف‌هاش یه تعدادی از رأی‌دهنده‌هاش از دست داد.

منوچهر: اتفاقن یه تعداد قابل توجهی رأی جمع کرد.

نوشین: نه. آگه بیستوپنج نمی‌گفت بیستوپنج بیستوپنج چه ربطی به من داره من بهت حق می‌دادم ولی بیستوپنج

با اون حرف‌هاش به مردم گفت این حرف‌های بیستوپنج فقط برای رأی آوردن.

پدرام: به نظر من بیشتر مردم به همین دلیل که بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی کرد بهش رأی می‌دن.

نوشین: دیگه مردم با این حرف‌ها خام نمی‌شن.

مرجان: می‌شن. خودمون نبین نوشین.

منوچهر: خوب هم می‌شن.

مرجان: آره! می‌گن چه دل شیریه داره، توی تلویزیون بیستوپنج بیستوپنج از بیستوپنج بدگویی کرده،

به این باید رأی داد.

نیما: ولی من شرط می‌بندم بیستوپنج رأی می‌آره.

پدرام: شرط چه قدر؟

نیما: شرط...

گیتا: شرط بلیت سفر به ترکیه.

نیما: هستم.

پدرام: من هم هستم.

گیتا: آخ جون! شرط‌بندی. من هم هستم.

منوچهر: پس هر کی باخت بلیت همه رُ بخره نه یه نفر.

مرجان: هستم. من هم هستم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: نیستم. هر کی دلش می‌خواد خودش هم توی شرطبندی شرکت کنه.

نوشتن: حالا که داریم شرطبندی می‌کنیم سر به کشور درست و حسابی شرط ببندیم.
پدرام: هستم.

مرجان: کشورهای درست و حسابی به ما ویزا نمی‌دن.

نیما: بریم آلمان!

مرجان: ویزا نمی‌دن.

پدرام: من توی سفارت آلمان آشنا دارم. اون با من.

منوچهر: من هم حاضرم توی شرطبندی شرکت کنم.

گیتا: تو که نمی‌خواستی توی انتخابات شرکت کنی؟

منوچهر: هنوز هم نمی‌خوام. من فقط می‌خوام توی شرطبندی شرکت کنم.

گیتا: نه نمی‌شه. فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کنه.

منوچهر: ا! من فقط می‌خوام روی کسی که فکر می‌کنم بیش‌تر رأی می‌آره شرطبندی کنم.

پدرام: من هم می‌گم فقط کسی حق داره توی شرطبندی شرکت کنه که توی انتخابات هم شرکت کرده باشه.

مرجان: آره.

نوشتن: ولی بچه‌ها! اگه می‌خواد به بیست‌وپنج رأی بده چه بهتر که توی انتخابات شرکت نکنه، فقط توی شرطبندی شرکت کنه.

نیما: آره. این مرتیکه اگه مجبور باشه توی انتخابات شرکت کنه لابد می‌خواد به بیست‌وپنج رأی بده دیگه.

منوچهر: آره، به نظر من بیست‌وپنج رأی می‌آره، من هم می‌خوام برنده شم توی شرطبندی.

نیما: تو لازم نیست توی انتخابات شرکت کنی.

منوچهر: ناز نفست!

نوشتن: یه صورت‌جلسه می‌نویسیم. هر کی توش اسم کاندیدایی رُ که می‌خواد روش شرط ببنده با خط خودش می‌نویسه. بازنده‌ها باید بلیت رفت و برگشت اون‌هایی رُ که کاندیداشون رأی آورده بخرن. (یکی از کاغذهای سفید مرجان را برمی‌دارد.) دارم صورت‌جلسه رُ می‌نویسم.

مرجان: به نظر من تعداد رأیی که هر کاندیدا می‌آره هم تعیین‌کننده باشه.

نوشتن: آفرین! یعنی اگه مثلاً بیست‌وپنج ده هزار تا رأی بیش‌تر از مثلاً بیست‌وپنج داشت...؟

مرجان: اون‌کی که روی بیست‌وپنج شرط بسته پول بیش‌تری باید به برنده بده.

پدرام: هستم. هر کی با پیشنهاد مرجان مخالفه دستشُ بره بالا.

هیچ‌کس دست خود را بالا نمی‌برد.

۳. برتولت برشت

زندانی. نیما رو به دیوار نشسته و چشمپند دارد.

نوشین: فقط خون سردی‌ت حفظ کن. نقطه‌ضعف نشون نده. خون سردی‌ت حفظ کن. خون سردی‌ت حفظ کن.
نقطه‌ضعف نشون نده. خون سردی‌ت حفظ کن. نقطه‌ضعف نشون نده. نقطه‌ضعف نشون نده. نقطه‌ضعف نشون نده.
نده.

محمد: این کفش جمع‌ت‌ه؟

نیما: سلام.

محمد: علیک سلام. اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما.

محمد: می‌لرزی.

نیما: سرما خوردم.

سرش را به سینه‌ی نیما می‌چسباند.

محمد: چه تندتند می‌زنه!

سکوت

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما.

محمد: چای خوردی؟

نیما: بله.

محمد: نه. نخوردی.

نیما: خوردم.

محمد: نخوردی!

سکوت

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما.

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما.

نوشین: شوت‌بازی دربیار. بذار فکر کنن تو خنگی. بذار دلشون خوش باشه که خودشون خیلی باهوشن.

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: اگه منظورتون فامیلی من‌ه؟ آرامی.

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: مگه با تو نیستم؟

نیما: با منید؟

محمد: اسمت چی‌ه؟

نوشین: این روش کارشونه که این قدر تکرار می‌کنن تا اعصاب خورد شه. می‌خوان کفری بشی. قاتی کنی.

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: کری؟ صدای من نمی‌شنوی؟

نیما: من نمی‌دونم با منید یا نه.

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

نوشین: آفرین خوبه. بذار فکر کن خنگی. بذار فکر کن ترسیدی حتتا اگه نترسیدی. بذار دلشون خوش باشه که قوی‌ین.

محمد: صدای من می‌شنوی؟

نیما: بله می‌شنوم.

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما آرامی

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما پاسخ نمی‌دهد.

محمد: اگه صدای من می‌شنوی بگو بله می‌شنوم وگرنه ناچارم توی گزارشم بنویسم متنتهم دقایق اول می‌شنید و به سوال‌هام جواب می‌داد ولی چند دقیقه که گذشت چی؟ دیگه هم‌کاری نکرد. پس اگه می‌شنوی بگو می‌شنوم ولی اگه دنبال دردسر می‌گردی به سوال‌هام چی؟ جواب نده. صدای من می‌شنوی؟

نیما: با منید؟

محمد: صدای من می‌شنوی؟

نیما: می‌شنوم.

محمد: می‌خوای هم‌کاری کنی؟

نیما: بله.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: چند سالته؟

نیما: 27 سال.

محمد: زن داری؟

نیما: نه.

محمد: 27 سالته. چرا زن نمی‌گیری؟ زن بگیر آقا. زن بگیر که ول نگردی توی خیابون. کی می‌خوای زن بگیری؟

نیما: زن نمی‌دن بهم.

محمد: چه کاره‌ای مگه؟

نیما: مترجم.

محمد: توی کدوم دارالترجمه کار می‌کنی مترجم؟

نیما: توی دارالترجمه کار نمی‌کنم.

محمد: پس کجا کار می‌کنی؟

نیما: توی روزنامه.

محمد: به! به! پس روزنامه‌نگاری. کدوم روزنامه؟

نیما: گفت‌وگو.

محمد: پس اهل گفت‌وگو هستی. خدا رُ شکر! گفت‌وگو کنیم پس. توی کدوم خیابون بازداشت شدی آقا؟

نوشین: حواست باشه چی می‌گی چون از همه‌ی حرف‌ها سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: بون بازداشت شدی آقا؟

نیما: خیابون آزادی.

محمد: تو نیما آرامی توی خیابون آزادی چی‌کار می‌کردی آقا؟

نیما: قدم می‌زدم.

محمد: تو... اسمت چی‌ه؟

نیما: نیما آرامی.

محمد: تو نیما آرامی چرا توی خیابون آزادی قدم می‌زدی آقا؟

نیما: داشتم می‌رفتم خونه.

محمد: خونه‌ت کجاست؟

نیما: پونک.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: چرا داشتی پای پیاده از آزادی می‌رفتی پونک؟

نیما: به اندازه‌ی کافی پول نداشتم.

محمد: تو نیما آرامی دوربین عکاسی داشتی؟

نوشین: چیزی رُ که مدرک دارن اقرار کن.

محمد: عکاسی داشتی؟

نیما: بله داشتم.

محمد: چرا دوربین داشتی؟

نوشین: به چیزی اقرار کن که جرم نباشه. بگو بله فلان کارُ کردم فلان مطلبُ نوشتم ولی جرم نیست.

محمد: بین داشتی؟

نیما: داشتن دوربین جرم نیست.

محمد: تو داشتی توی خیابون عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: عکس‌گرفتن جرم نیست.

محمد: تو نیما آرامی چه کاره‌ای؟

نیما: مترجم.

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می‌گرفتی مترجم؟

نوشین: هیچ قانونی وجود نداره که...

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجمُ از عکس‌گرفتن منع کنه. اون‌جایی هم که داشتم عکس می‌گرفتم تابلوی

عکس‌برداری ممنوع وجود نداشتم.

تاریکی و اندکی بعد نور

محمد: پس چرا داشتی توی خیابون آزادی عکس می‌گرفتی مترجم؟

نیما: هیچ قانونی وجود نداره که مترجمُ از عکس‌گرفتن منع کنه. اون‌جایی هم که داشتم عکس می‌گرفتم تابلوی

عکس‌برداری ممنوع وجود نداشتم.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: ببین آقا، ما هر چی بگیم قاضی برمبنای همون حکم می‌ده. فکر نکن قاضی اینقدر وقت اضافه داره که بشینه پرونده‌ت بخونه. قاضی از من می‌پرسه این چی کار کرده؟ من هم می‌گم چی؟ می‌گم این جاسوسه. برای دشمن‌های قسم‌خورده‌ی انقلاب عکس می‌گیره. ولی اگه وقت من نگیری، اگه با ما همکاری کنی، راستش به ما بگی، به ما بگی تا حالا کجاها عکس فرستادی، برای کی کار می‌کنی، بهت قول می‌دم به قاضی بگم مجازات کمی برات بنویسه. بچه‌ی خوبی باشی می‌گم با وثیقه آزادت کنه، اگه سنگ تموم بذاری و خیلی خوش‌حالم کنی می‌تونم مجازات تعلیقی بگیرم برات. آقا، می‌دونی چی من خوش‌حال می‌کنه؟ متهم وقت من چی؟ نگیره. سوال که می‌کنم مثل بچه‌ی آدم جواب بده. برای کی عکس می‌گرفتی آقا؟

نیما: برای خودم.

محمد: تو برای بی‌بی‌سی عکس می‌گرفتی آقا.

نیما: برای خودم می‌گرفتم.

محمد: نشونی ای‌میلت چی‌ه؟

نیما: mahifash@gmail.com

محمد: همین یه ای‌میل داری؟

نیما: بله.

محمد: رمز ورود؟

نیما: برتولت برشت.

محمد: برتولت برشت یعنی چی؟

نیما: اسم یه آدمه.

محمد: توی بی‌بی‌سی کار می‌کنه؟

نیما: نه. شاعر و نمایش‌نامه‌نویسه.

محمد: اهل کجاست؟

نیما: آلمانی‌ه.

محمد: تو باهاش ارتباط داری؟

نیما لبخند می‌زند.

محمد: می‌خندی؟

نیما: متأسفانه زنده نیست که باهاش ارتباط داشته‌باشم.

محمد: چرا متأسفانه؟

نیما: چون شاعر خیلی خوبی‌ه.

محمد: مرام و مسلکش چی بوده؟

نیما: نمی‌دونم. من فقط شعرهاش می‌شناسم.

محمد یک بسته کاغذ به نیما می‌دهد.

محمد: بنویس.

نیما: چی بنویسم؟

محمد: زنده‌گیت بنویس. همه‌ی این‌هایی رُ هم که امروز گفتی بنویس. هر چی دوس داری بنویس. فقط بنویس.

بنویس آقا! بسم‌الله!

نیما: چشم‌هام بسته‌س.

۴. بهره‌وری

گیتا دارد نخ دندان می‌کند.

مرجان با پنبه و شیرپاککن صورتش را پاک می‌کند.

پدرام: کسی که سازش کوک نباشه من اصلن نمی‌تونم بهش گوش بدم که ببینم چی می‌گه. همین‌که می‌بینم سازش کوک نیست اعصابم به هم می‌ریزه.

نوشین: این کارش مثل این‌که عمدی‌ها!

پدرام: عمدی باشه. چون عمدی‌ه خوبه؟

گیتا: حسود! تو بهش حسودی می‌کنی.

نیما: توجه داشته باشین داریم بحث هنری می‌کنیم. قرار نیست به هم توهین کنیم.

پدرام: کسی که ساز دستش می‌گیره اولین انتظاری که من شنونده ازش دارم این‌ه که سازش کوک باشه. مثل این‌ه که یکی گلوش صاف نیست بعد هی آواز بخونه.

نیما: به نظر من خودش هم روی ساز زدنش ادعایی نداره پدرام. اهمیت این آدم در این‌ه که شعرهای مولوی و حافظ زمینی کرده. اون اُبّهت خرکی که شعرهای کهن داره با صداش یه جورهایی ملموس شده، آدم دلش می‌خواد شعرهای کهن بخونه.

مرجان: به نظر من بهترین کارش اون‌ه که هی می‌گه گذر گذر گذر.

گیتا: عدد بده. شهید شد برادرت عدد بده. خیلی خوبه.

نوشین و نیما با گیتا و مرجان هم‌صدا می‌شوند. منوچهر از دست‌شویی بیرون آمده است. همه را ساکت می‌کند ولی نیما او را نمی‌بیند و همچنان دارد می‌خواند. منوچهر به او لگد می‌زند.

منوچهر: بچم بیدار شه...

پدرام: خسته نباشید!

منوچهر: سلامت باشید!

نیما: خدا قوت منوچهر! دلم برات تنگ شده بود.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

مرجان: چه خبرها؟ چه طوری؟

منوچهر: به ترم.

منوچهر: پروژه‌ی لنگرود چی شد بَلْخَرَه؟ چه ساعتی قراره راه بیفتیم؟

گیتا: شد هفت.

منوچهر: هفت شب دیگه؟

نوشتن: هفت صبح. الان هم بریم بخوابیم که فردا ساعت هفت بیدار شیم که عادت کنیم پس فردا هم هفت صبح پاشیم.

پدرام: بریم بخوابیم.

گیتا: بریم.

منوچهر: شب به خیر.

پدرام: بریم.

جز نوشتن هیچ‌کس از جایش بلند نشده است. همه می‌خندند.

گیتا: وسایل اگه شب قبل جمع کنیم، صبح فقط باید لباس بپوشیم.

نیما: خانم‌ها هم آرایش بی‌خیال شن توی ماشین آرایش کن.

مرجان: من نمی‌تونم هفت صبح. نیما! همه‌ی مشکل این‌ه که تو اصرار داری پس فردا بری تهران.

منوچهر: نیما! فرق پس فردا با پسون فردا فقط چهار ساعته‌ها! تو اگه پس فردا آخر شب هم بررسی تهران باید بخوابی تا فرداش. پس بمون پسون فردا صبح زود راه بیفت. سر ظهر می‌رسی خونه، یه دوش می‌گیری و یه استراحتی، یکی دو ساعت بعدش هم برو رد کارت.

نیما: من هم می‌گم مشکل شما فقط سه ساعته. عوض این‌که ده صبح راه بیفتیم هفت صبح راه بیفتیم بریم لنگرود.

پدرام: اصلن رأی می‌گیریم. نیما اگه اکثریت رأی بدن تو بمونی، تو باید به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد رفت.

پدرام: بیاین رأی بگیریم. کی‌ها موافقن نیما بمونه پسون فردا بره؟

جز نیما همه دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: تصویب شد. تو باید بمونی.

منوچهر: تموم شد رفت.

نیما: حالا سؤال من این‌ه. به این سؤال من یه جواب قانع‌کننده بدین. این قدر سخته هفت صبح پا شدن که دارین من قانع می‌کنین ده راه بیفتیم؟

پدرام: رأی دادیم. باید به رأی ما احترام بذاری.

منوچهر: تموم شد رفت.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

مرجان: تو یه نفری داری نظرتُ به چند نفر تحمیل می‌کنی.

منوچهر: تموم شد رفت.

مرجان: همین‌که عجله‌عجله بخوایم بریم لنگرود، عجله‌عجله بخوایم غذا بخوریم چرا؟ چون تو می‌خوای بری تهران نکنه دیرت شه. سخته دیگه.

پدرام: خیلی هم زشته.

نوشین: خیلی.

منوچهر: تموم شد رفت.

پدرام: به رأی جمع احترام بذار.

منوچهر: تموم شد رفت.

مرجان: !! منوچهر! بسه دیگه!

نوشین: می‌ریم بعد از ناهار توی لنگرود می‌چرخیم.

گیتا: می‌ریم ساحل چمخاله. شبُ کنار دریا می‌مونیم.

نوشین: بعد صبح فرداش تو برو تهران، ما هم برمی‌گردیم همین‌جا.

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

نیما: نه.

نوشین: انگشتتُ از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

همه می‌خندند.

منوچهر: لطفن ولوم صداها بیاد پایین. بچم بیدار شه نمی‌ذارم هیش‌کیُ بخوابه.

گیتا: ببخشید. نمی‌شه که فقط نیما گذشت کنه. شما هم یه قدمی بردارین دیگه. زودتر بیدار شین که نیما هم با ما بیاد لنگرود ناهارشُ بخوره و بعد از اون‌جا بره تهران.

نیما: هر جور فکر می‌کنم می‌بینم به‌تره نُه صبح که شما می‌خواین برین لنگرود، من هم گازشُ بگیرم برم تهران. من درک می‌کنم براتون سخته صبح زود بیدار شین. برای همین می‌گم شما هر وقت دلتون می‌خواد بیدار شین برین لنگرود. من هم از این‌جا گازشُ بگیرم برم تهران.

نوشین: آخه ما دوس داریم تو هم باشی.

پدرام: مگه می‌شه آدم بدون نیما بره لنگرود؟ اصلن هر جور فکر می‌کنم این چند لقمه غذایی که می‌خوام خونه‌ی مادر گیتا بخورم از گلوم پایین نمیره.

نوشین: پس هفت صبح تصویب شد.

منوچهر: کی تصویب شد؟ چه‌جوری تصویب شد؟ کی‌ها رأی دادن؟

نوشین: نیما! من و تو و گیتا هفت صبح پا شیم بریم. هیش‌کیُ هم معذب نکنیم زود پا شه.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

گیتا: من حتتا حاضر م شیش صبح بیدار شیم، بدون صبحونه راه بیفتیم توی راه صبحانه بخوریم. البته اون موقع جاده خلوت‌ه، دو ساعته می‌رسیم لنگرود، حتتا می‌تونیم بریم خونه‌ی مادرم صبحانه بخوریم.

منوچهر: درستش این‌ه که همه با هم باشیم.

نوشین: خب شما هم پاشین بیاین.

نیما: خیلی خوبه صبح زود. راننده‌گی توی جاده‌ای که چشم‌اندازش یه طرف دریاست، یه طرف کوه و جنگل واقع لذت داره.

پدرام: این‌ها رُ ما می‌دونیم. خیلی خوبه خیلی لذت داره. ولی قبول کن شش صبح پاشدن خیلی سخته. داریم از تنبلی چونه می‌زنیم.

منوچهر: شش صبح راه بیفتیم سه ساعت گشنه راننده‌گی کنیم؟

نوشین: می‌تونیم با خودمون فلاسک چای ببریم، توی راه نون داغ و پنیر بگیریم، یه جایی کنار دریا وایسیم صبحونه بخوریم.

گیتا: من حاضر م شش صبح پا شم چایی دم کنم بریزم توی فلاسک.

مرجان: شش صبح دیگه خیلی زور داره.

نیما: هفت صبح. خوبه؟

نوشین: هفت صبح بیدار شیم که هشت صبح راه بیفتیم.

پدرام: واقع‌بینانه هفت و نیم صبح بیدار شیم که نه صبح دم در باشیم.

نوشین: پس تصویب شد هفت و نیم صبح. من دیگه به هیچ‌چی گوش نمی‌دم.

منوچهر: نوشین آخه واقع‌بینانه نگاه کن. اگه هفت و نیم پا شیم، هر کی بخواد پونزده دقیقه بره مستراح، خودش می‌شه بالای یه ساعت.

پدرام: بابا چه خبره نفری پونزده دقیقه؟ تا حالا اسهال داشته حالا بیوست گرفته.

همه می‌خندند.

منوچهر: من امشب به این نتیجه رسیدم اسهال زمان بیشتری می‌بره تا بیوست.

همه می‌خندند.

مرجان: پس علمی شد قضیه. شیش نفر، هر نفر ده دقیقه. خوبه؟

منوچهر: پونزده دقیقه، خیرشُ ببینین.

مرجان: شیش ضرب در پونزده می‌شه نود دقیقه.

منوچهر: یه ساعت و نیم فقط مستراح طول می‌کشه. از هر چی می‌خواین فاکتور بگیرین ولی از زمان مستراح کم نکنین.

نیما: پس می‌گین اگه هفت بیدار شین هشت نمی‌تونین آماده شین؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: ببین! داستان فرق بین واقع‌بینی و تخیل بی‌خود. ما از این‌جا نُه تا نُه و نیم زودتر بیروون... چی؟ نمی‌ریم.

نیما: بیا! نُه کرد نه‌ونیم ناکس.

منوچهر: حالا اگه نُه بریم که برد کردیم. ولی اگه هفت و نیم بیدار شیم حساب کردیم که پروژه‌ی مسواک و مستراح یه ساعت و نیم وقت می‌گیره. تا یه تکونی هم بخوایم به خودمون بدیم می‌شه نُه و نیم.

پدرام: نباید برای ساعت حرکت‌مون جای بازی بذاریم. مثل هدف‌گذاری می‌مونه. نمی‌شه جای بازی واسه‌ش بزاری. قاطعانه یه ساعتی رُ تعیین کنیم و دقیقن سر اون ساعت همه پشت فرمون باشیم و استارت بزنین. ما هدف‌مون باید تعیین کنیم. روی نُه فوکوس کنیم که هفت و نیم بیدار شیم. سعی کنیم به اون هدف‌مون دسترسی پیدا کنیم. اگه از الان بخوایم جای بازی واسه‌ش بذاریم داستان داریم.

نیما: تازه اگه می‌خواین جای بازی براش بذاریم چرا به زمان اضافه کنیم؟ برای این‌که برسیم به نُه، بگیم هشت و نیم راه بیفتیم که بشه نُه.

منوچهر: بحث سر مستراح رفتن‌ه که طول می‌کشه.

نیما: از مستراح بیا بیرون!

پدرام می‌خندد.

مرجان: حالا اگه نشد جریمه چی‌ه؟

نوشین: لابد می‌خوای پا نشی که جریمه‌ش بدی آره؟

پدرام: این که از الان داره به نشدنش فکر می‌کنه.

نیما: ولی سوال به‌جایی بود.

گیتا: اگه کسانی خارج زدن جریمه بشن. من موافقم.

نوشین: من مخالفم. جریمه چی‌ه؟ هر کی بیدار نشد، با ما راه نیفتاد، نمی‌خواست دیگه. برای چی جریمه‌ش کنیم؟ مهم این‌ه که همه به‌خاطر بیدار نشدن اون علاف نشن، راه بیفتن. هر کی هم می‌خواد دیر بیدار شه بشه، ولی از دیگران توقع نداشته باشه منتظرش بمونن. این‌جوری هر کی هر وقت دلش خواست راه می‌افته.

گیتا: نوشین! جریمه نذاریم هیش‌کی هفت و نیم بیدار نمی‌شه.

مرجان: من از الان به شما بگم نُه صبح من آماده نیستم.

گیتا: جریمه چه‌قدر باشه؟

منوچهر: آخه ما که در هر صورت ناهار خونه‌ی مامان گیتا دعوتیم، فرقی نمی‌کنه دوازده برسیم یا دوازده و نیم. فرقی نمی‌کنه نُه راه بیفتیم یا نُه و نیم.

پدرام: بحث جاده‌ست که هر چی دیرتر راه بیفتیم، شلوغ‌تره و هیچ لذتی توی راه نمی‌بریم.

نوشین: آره. درباره‌ش گللی حرف زدیم. راننده‌گی توی جاده‌ی کنار خزر صبح زودش لذت‌بخشه. می‌خوایم بشینیم کنار دریا صبحونه بخوریم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: همه‌چی رُ می‌خواین با هم داشته باشین و بگنجونین. لذت و بهره‌وری و ... نمی‌شه خوب.

پدرام: بهره‌وری رُ خوب اومدی.

نیما: تو اصلن می‌فهمی بهره‌وری یعنی چی؟

منوچهر: بله می‌فهمم.

نیما: پاش نیستین وگرنه پنج صبح بیدار می‌شدین طلوع خورشیدُ توی جاده می‌دیدین، خورشیدُ می‌دیدین که از

سمت دریا می‌آد بالا. حیف نیست؟

گیتا: نیما می‌خوای رأی بگیریم واسه پنج صبح؟

مرجان و منوچهر: وای!

گیتا: دموکراسی یعنی همین!

نیما: آخرین باری که طلوع خورشیدُ کنار دریا دیدی کی بود منوچهر؟

منوچهر: به تو ربطی نداره!

نیما: چند سال پیش بود؟

منوچهر: نمی‌دونم. دوازده سیزده سال پیش.

نیما: لذت نداشت برات؟

منوچهر: بابا ولمون کن تو رُ خدا. لذت!

نیما: آخه یه لحظه‌ی فوق‌العاده‌ست.

پدرام از جای خود بلند شده که به توالت برود.

پدرام: آره، من پارسال یکی از زیباترین طلوع‌ها رُ دیدم.

منوچهر: برو! تو برو هدف‌گذاری کن. برو جای بازی نذار.

نیما: یعنی شما تا آخر زنده‌گی‌تون نمی‌خواین شش صبح بیدار شین؟

نوشین: الان پدرام رفت دست‌شویی. حساب کنیم ببینیم چند دقیقه طول می‌کشه تا بیاد بیرون.

۵. ماهی فاش با بیست‌وپنج سفید

محمد کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

محمد: بد خط نوشتی. کم نوشتی. خیلی جاهاشُ هم نمی‌شه خوند. تو عمدن بدخط نوشتی که نشه خوند.

نیما: من خطم بده. ببخشید.

محمد: به‌جای این‌که بری تجمع، ثواب داشت وقت می‌ذاشتی می‌رفتی کلاس خط. این خطه؟! خجالت نمی‌کشی

همچین خطی داری؟! تو اسم خودتُ می‌ذاری تحصیل‌کرده؟

همچنان کاغذهایی را که نیما نوشته یکی یکی پاره می‌کند.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: این چرت و پرت‌ها چی‌ه نوشتی؟ اطلاعات سوخته تحویل ما می‌دی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا به دنیا اومدی؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم کجا مدرسه می‌رفتی؟ چای نخوردی.
نیما: خوردم.

محمد: می‌خوای بفرستم باز هم بخوری؟
نیما: شما بگین چی می‌خواین من همون بنویسم.

محمد: چرا اسم ای‌میلِت هست ماهی‌فاش؟
نیما: مربوط می‌شه به یکی از شعرهای پرشت.
محمد: شعرُ برام بخون.

نیما: بخونم؟

محمد: بخون.

نیما: الان بخونم؟

محمد: الان.

نیما: طولانی‌ها.

محمد: تا بخوای وقت داریم. بخون.

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیست‌وپنج سفیدی داش.

محمد: چی داشت آقا؟

نیما: ببخشید! یه بیست‌وپنج سفیدی داشت!

محمد می‌خندد.

محمد: ادامه بده.

نیما: و برا کار کردن، دستی نداش

محمد: یه بار دیگه از اول بخون

نیما: یه وقتی، یه ماهی بود به اسم فاش

که یه بیست‌وپنج سفیدی داش.

محمد می‌خندد. از این پس هر بار با شنیدن کلمه‌ی بیست‌وپنج می‌خندد.

و برا کار کردن، دستی نداش

برا دیدن هم، توی صورتش، چشمی نداش.

تو کله‌ش هیچ چی نبود

به هیچ چی هم فکر نمی‌کرد.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

«یک و یک مساوی با دو» رُ هم بلد نبود
از این همه مملکت، هیچ کدومش نمی‌شناخ
اون فقط یه ماهی فاش بود
با یه بیستوپنچ سفید.
وقتی آدما خونه می‌ساختن،
وقتی آدما چوب می‌شکستن،
وقتی آدما، دل کوها رُ، سوراخ می‌کردن،
وقتی آدما آتش می‌پختن،
ماهی فاش به ریش همه‌شون می‌خندید.
وقتی آدما می‌پرسیدن: «تو چی کار بلدی بکنی؟»
جواب می‌داد: «من یه ماهی فاشم،
این هم بیستوپنچ سفیدم.»
شب به شب، که آدما می‌رفتن تو خونه‌هاشون،
ماهی فاش هم پشت سرشون می‌رف تو
وقتی که دور بخاری می‌شستن،
ماهی فاش هم کنارشون می‌شست،
وقتی آتش می‌اومد رو میز،
اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،
همون ماهیه بود
که با صدای بلند فریاد می‌زد: «حالا تند و تند بخورین!
بعد من بیستوپنچ سفیدم نشون تون می‌دم.»
آدما می‌خندیدن و اجازه می‌دادن که اونم باهاشون غذا بخوره.
اگه قحطی نمی‌اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک
بلکه یه قحطی بزرگ،
تنبلی اون نادیده می‌گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن
یکی پنیر آورد، یکی هم گوشت
یکی هم نون.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،

هیچ چی نیاورد.

چن نفری اون دیدن. اونا سه نفر بودن

از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی می‌دی به ما؟»

ماهی فاش جواب داد:

«اگه بیست‌و‌پنج سفیدم...»

اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن بهش،

تندی از لای در انداختنش بیرون

و اون‌جا، بیست‌و‌پنج سفیدش

گرفتن به باد کتک

محمد: ادامه بده!

نیما: تموم شد.

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: چه حیف!

سکوت

محمد: چرا اسم ای‌میلِت هست ماهی‌فاش؟

نیما: مربوط می‌شه به همین شعر برشت.

بسته‌ای کاغذ سفید به نیما می‌دهد.

محمد: هر چی درباره‌ی برتولت برشت می‌دونی این تو بنویس. خوش خط بنویس. نمی‌خوام کاغذ سفید پس بدی.

می‌خوام همه‌ش بنویسی.

نیما: من این همه مطلب درباره‌ی برشت نمی‌دونم که بنویسم.

محمد: هم‌کاری کن پسر. هم‌کاری کن که زودتر برگردی پیش خانواده‌ت. تا می‌تونی درباره‌ی برشت بنویس، بعد

درباره‌ی خودت بنویس. زنده‌گیّت بنویس. درباره‌ی دوستان و هم‌کارهات بنویس. فقط کاغذ سفید چی؟ بهم پس نده.

توی یه کاغذ هم جداگانه شعر ماهی فاش برای خودم بنویس. خیلی شعر پرمفهومی‌ه. شروع کن. بنویس.

سکوت

محمد: آخه چرا اسم ای‌میلِت هست ماهی‌فاش؟

۶. قال چرچیل

نیما: آدم‌ها توی ایران دو دسته‌ن. شصت‌اندیش‌ها و نواندیش‌ها. شصت‌اندیش‌ها توی حال و هوای دهه‌ی شصت مونده‌ن. آدم‌های دیگه عوض شدن ولی شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن، نمی‌خوان هیش‌کی عوض شه. ولی آدم‌ها عوض می‌شن. شصت‌اندیش‌اندیش‌ها تعدادشون هی داره کم و کمتر می‌شه ولی نمی‌خوان بپذیرن که دارن منقرض می‌شن. چه‌طور بود بچه‌ها؟

گیتا: خوبه.

نوشین: خوبه.

مرجان: یه خورده شعاریه.

نوشین: به جای نواندیش اگه یه کلمه‌ی دیگه بذاری درست می‌شه. نواندیش خیلی خودستایی توشه.

مرجان: آره. مرسی.

منوچهر: نظر من نمی‌خوای بدونی؟

نیما (شوخی‌کنان): بی‌صبرانه منتظرم تو هم نظرت بگی.

منوچهر (شوخی‌کنان): یه بار دیگه بخون!

پدرام از توالنت برمی‌گردد.

پدرام: چیز کنیم. همون پونزده دقیقه حساب کنیم.

منوچهر: قریون آدم چیزفهم!

گیتا: پس هفت صبح بیدار شیم که نه بتونیم راه بیفتیم.

منوچهر: هفت و نیم بیدار شیم که نه و نیم راه بیفتیم.

نوشین: ببینین! الان ما دو دسته‌ایم. یه عده طرفدار تماشای طلوع خورشید و ساعت شش بیدار شدن، این عده شش بیدار بشن به دیگران کاری نداشته‌باشن، خودشون برن تا دسته‌ی دیگه هم هر ساعتی دلشون می‌خواد، بیدار شن و راه بیفتن.

منوچهر: ببخشید! یه مشکلی هست که بهش توجه نمی‌کنی. اگه یه عده قرار باشه ساعت شش بیدار شن که برن، لابد می‌خوان ساعت زنگ بذارن، خلاصه سر و صدا کنن، نمی‌ذارن بقیه بخوابن.

نیما: شاید من بخوام ساعت شش بیدار شم برم بیرون قدم بزنم؟

مرجان: نمی‌شه دیگه. ساعت زنگ بخوره همه رُ بیدار کنه؟

نیما: راستش من می‌خوام زودتر بیدار شم که هیچ‌کس جر نزنه. می‌خوام همه رُ بیدار کنم.

پدرام: چه ساعتی؟

نیما: هر ساعتی که جمع توافق کنه.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: جمع توافق کرده ساعت 7 و نیم. همه‌ی ما شب قبل موبایل‌هامون^۱ کوک می‌کنیم که راس ساعت 7 و نیم بیدارمون کنه.

نوشین: موبایل‌ها رُ می‌ذاریم این وسط.

نیما: چرا این وسط؟ می‌ذاریم بالا سر بچه‌ی منوچهر.

منوچهر: نیما! اگه گیر نمی‌دادی پس فردا بری تهران این همه بحث نمی‌کردیم.

گیتا: نیما! بگو باشه، پس فردا نمی‌رم تمومش کن دیگه.

نیما: این‌ها حاضر نیستن از دو ساعت خواب‌شون بگذرن اون وقت من از یه روزم بگذرم؟

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو یه نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

منوچهر: به ما حق بده توقع داشته باشیم.

گیتا: الان دو ساعته داریم درباره‌ی رفتن به لنگرود حرف می‌زنیم.

مرجان: اصلن نریم لنگرود. این‌جا هم شماله دیگه.

نوشین: این‌جا دریا نداره.

منوچهر: من که می‌رم. فسنجون شمال، کالکباب. گیتا! فردا زنگ بزن به مامانت کالکباب^۲ یادآوری کن.

گیتا: باشه.

مرجان: اگه قرار باشه شش صبح راه بیفتیم من نیستم.

پدرام: یعنی اگه اکثریت بگن شش صبح بیدار شیم تو می‌گی نه؟

مرجان: آره.

منوچهر: نگران نباش مرجان. بهت قول می‌دم پس فردا زودتر از 10 صبح هیش‌کی از این‌جا نمی‌ره بیرون. این‌ها

دارن نظریه‌پردازی می‌کنن عزیزم. خودت^۳ اذیت نکن. آقایون! خانوم‌ها! هر چی جمع تصمیم بگیره ما پاییم.

مرجان: از طرف خودت حرف بزن.

منوچهر: بله. بیست‌وپنجی زیادی خوردم. هر چی جمع تصمیم بگیره من هستم. دموکراسی یعنی همین.

مرجان: این کجاش دموکراسیه؟ این یه ظاهر منطقی‌یه که پشتش زور هست.

منوچهر: البته قبول دارم که شما سه تا این‌قدر نظرتون^۴ گفتین گفتین گفتین تا تونستن حرفتون^۵ منطقی نشون بدین.

این‌قدر گفتین تا بقیه خسته شدن و به این نتیجه رسیدن که باشه حق با شماست.

نیما: یعنی نظرت^۶ پس گرفتی ورزشی‌نویس؟ موافق رأی جمع نیستی؟

منوچهر: هستم. هنوز هم می‌گم هر چی جمع تصمیم بگیره.

پدرام: هستم.

نیما: من هم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: هستم.

گیتا: هستم.

مرجان: نیستم.

نوشین: یک به پنج. پس هر چی جمع بگه همون می‌شه.

نیما: حالا باید به یه عدد برسیم.

گیتا: شهید شد برادرت عدد بده.

نوشین: عدد! عدد! عدد! عدد!

نیما: چه ساعتی بیدار شیم؟

پدرام: 7 و نیم.

نیما: شش

نوشین: شش

مرجان: هشت و نیم.

گیتا: شش

منوچهر: هشت

نوشین: سه نفر رأی دادن شش. پس شش صبح تصویب شد.

مرجان: من نمی‌آم.

نوشین: تو الان داری زور می‌گی مرجان.

پدرام: من اگه مرجان نیاد نیستم.

مرجان: مرسی!

گیتا: ای بابا! این که نمی‌شه.

مرجان: می‌شه. ما به‌خاطر نیما که در اقلیت بود به این بحث رسیدیم. حالا هم من در اقلیتم و پدرام داره از حق

اقلیت دفاع می‌کنه.

پدرام: دقیقن منظورم همین بود. نیما هم وقتی نمی‌تونست بیاد من گفتم اگه نیاد غذا از گلوم پایین نمیره. حالا هم

مرجان: برام مهمه بیاد. برام مهمه همه بیان. برای همه باید مهم باشه.

مرجان: مرسی!

گیتا: ببینین. به این می‌گن جامعه‌ی چند صدایی.

نوشین: من نمی‌فهمم چه اصراریه که همه با هم بریم؟ هر کی هر ساعتی دلش می‌خواد راه بیفته. هر کی هر

کاری دوس داره بکنه، هر کی هر جور راحت‌ه. مهم این‌ه که همه لنگرود هم‌دیگر ببینیم.

پدرام: آخه مرجان می‌گه اگه بقیه شش صبح راه بیفتن، خودش دیگه ساعت هشت و نیم نمی‌آد.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: خب چه اشکالی داره؟ لابد دلش نمی‌خواد دیگه.

پدرام: تو دلِت نمی‌خواد بیای مرجان؟

مرجان: خیلی اتفاقن دلم می‌خواد بیام.

نوشین: درستش اینه ماها که طرفدار ساعت ششیم ساعت شش بیدار شیم بریم، مرجان هم هر ساعتی عشقش بیدار شه و راه بیفته، این درست، نه که مرجان همه رُ تهدید کنه اگه برن نمی‌آد.

مرجان: تهدیدُ نیما شروع کرد.

منوچهر: آره. تهدیدُ نیما شروع کرد.

گیتا: حالا چه کار کنیم بلخره؟

پدرام: به نظر من باید با هم گفتوگو کنیم که با هم هم‌آهنگ باشیم.

نیما: دو ساعته پس چه بیستوپنجی داریم می‌خوریم؟

گیتا: این‌جوری همه باید از یه بخشی از خواستمون بگذریم.

نوشین: من که می‌گم هر کی هر ساعتی که دلش می‌خواد بیدار شه راه بیفته.

نیما: هر کی هم دلش نمی‌خواد بیاد، نیاد.

پدرام: نیستم. اگه قرار باشه هر کی هر کار دلش می‌خواد بکنه، نمی‌شه که.

نیما: اشکالش چیه هر کی هر کاری که دلش می‌خواد بکنه به شرطی که به ضرر دیگران نباشه؟

نوشین: دقیقن. به شرطی که حق دیگران ضایع نکنه.

منوچهر: پس می‌شه یکی هشت بره یکی نُه یکی هم اصلن دوازده ظهر؟

پدرام: دوزاد نمی‌شه. چون اونیه که دوازده راه می‌افته این‌قدر دیر راه افتاده که تا برسه همه باید گشنگی بکشن تا اون برسه برای ناهار.

نوشین: کی گفته باید بقیه منتظر اون بمونن و گشنگی بکشن؟ بقیه حق دارن ناهارشون بخورن، اون هم هر وقت رسید ناهار بخوره.

پدرام: پس برای چی با هم اومدیم سفر؟

نوشین: من چه می‌دونم!

گیتا: بیستوپنج خوردیم با هم اومدیم.

نیما: البته من هم قبول دارم که این لذت‌بخش نیست. مهم اینه که با هم باشیم.

منوچهر: این‌جوری اصلن جالب نیست.

پدرام: بنابراین به‌تره با هم گفتوگو کنیم تا به تفاهم برسیم. به یه عدد قانع‌کننده برسیم.

گیتا (مسخره‌کنان): چه پیش‌نهاد بکری! آره. با هم گفتوگو کنیم. دو ساعته داریم گفتوگو می‌کنیم.

پدرام: دو ساعت و نیم گفتوگو کنیم. ناسلامتی توی روزنامه‌ی گفتوگو کار می‌کنیم!

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: بیاین اصلن استدلال کنیم چرا باید شش صبح راه بیفتیم یا چرا ده صبح؟
پدرام: هستم.

نوشین: یه عده می‌گیم شش صبح راه بیفتیم چون توی راه از تماشای طبیعت لذت می‌بریم ولی ده صبح راه بیفتیم خیلی رنج می‌بریم چون جاده ترافیکه. حالا ببینیم اون‌هایی که با شش صبح موافق نیستن از چی لذت می‌برن از چی رنج؟

مرجان: از این لذت می‌بریم که بیشتر می‌خوابیم.

نوشین: ولی شما هم مثل ماها از این‌که توی ترافیک باشین رنج می‌برین.

مرجان: نه، ما رنج نمی‌بریم.

نوشین: رنج می‌برین.

منوچهر: نه. رنج نمی‌بریم.

نوشین: می‌برین. پس ما توی رنج با هم مشترکیم. در این صورت بهتر نیست شش صبح بیدار شیم برای دورشدن از رنج مشترکمون؟

نیما: آره دیگه. اگه ما ناچاریم انتخاب کنیم. بین دو تا رنج، رنج شش صبح بیدارشدن و رنج ترافیک، اگه بخوایم رنج کمتری ببریم، باید رنج شش صبح بیدارشدن انتخاب کنیم چون گروه کمتری رنج می‌برن، ولی رنج ترافیک رنج همگی ماست. رنج مشترک ماست.

منوچهر: نیما! یه بار دیگه بگو.

نیما: بابا! ترافیک ضد حاله دیگه.

مرجان: سفسطه‌ی جالبی بود.

نوشین: کجاش سفسطه بود؟

گیتا: حالا سفسطه یا منطق، به نظر من که درست بود.

نوشین: بیاین برای این رأی بگیریم.

منوچهر: فرض کنیم رأی‌گیری کردیم و اکثریت رأی دادن که شش صبح راه بیفتیم، باز یکی شاید بگه من اصلن از ترافیک رنج نمی‌برم.

نوشین: اون حق داره دیرتر راه بیفته. بذاریم اون هر ساعتی که راحت‌ه راه بیفته.

گیتا: به این شرط که نگه من اصلن نمی‌آم.

نوشین: بذار نیاد. حق داره. اون کار خودش بکنه ما هم کار خودمون. اون یکی دو نفر راحت بذاریم، مجبورشون نکنیم تابع جمع باشن.

پدرام: من که می‌گم همه باید با هم باشیم.

مرجان: اگه زودتر از نه صبح بخواین راه بیفتین من نیستم.

گیتا: مرجان! نمی‌شه که هر چی تو بگی همون بشه. تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: مرجان! تو قبول داری ما باید به یه توافقی برسیم و بهش متعهد باشیم؟

مرجان: آره، به این شرط که با موضوعی که بهش رأی می‌دیم موافق باشم.

نوشین: پس تو موافق رأی‌گیری هستی؟

مرجان: آره.

نوشین: تو موافقی بریم لنگرود؟

مرجان: آره.

نوشین: کسی مخالفه بریم لنگرود؟

نیما دست خود را بلند می‌کند.

گیتا: یه رأی مخالف. پس می‌ریم.

نوشین: کسی مخالفه ساعت شش صبح راه بیفتیم؟

مرجان و منوچهر و پدرام دستشان را بالا می‌برند.

منوچهر: تعداد رأی آدم‌های مخالف کم نیست و باید به‌مون احترام بذارین.

نیما: ادامه بده نوشین.

نوشین: کسی مخالفه ساعت هفت صبح راه بیفتیم؟

نیما، نوشین، گیتا و پدرام دست خود را بالا می‌برند.

مرجان (به پدرام): تو که دستت دفعه‌ی پیش بالا بردی.

نوشین: اون رأی‌گیری به ساعت شش بود. هر کی حق داره به هر موضوعی دوباره رأی بده.

مرجان: پس من هم مخالف ساعت هفت هستم.

منوچهر: من هم مخالفم.

نیما: پس همه مخالف ساعت هفت هستن. ادامه بده نوشین.

نوشین: کی مخالفه ساعت هفت و نیم راه بیفتیم؟

نیما، مرجان، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

پدرام: هفت و نیم خوبه‌ها!

گیتا: چهار نفر.

نوشین: کی مخالفه ساعت هشت صبح راه بیفتیم؟

پدرام، نیما، نوشین و گیتا دست خود را بالا می‌برند.

مرجان: نتیجه این شد که ساعت هفت بدون شک راه نمی‌افتیم چون همه مخالف بودن.

گیتا: ساعت شش هم کمترین مخالف داشت.

نوشین: پس شد شش صبح.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: اون‌هایی که مخالف بودن چی؟

نوشین: هر ساعتی دلشون می‌خواد بیدار شن و راه بیفتن.

پدرام: ولی قول بدن راه بیفتن.

مرجان: من قول نمی‌دم.

گیتا: تکروی نکن مرجان. این تمرین دموکراسی‌ه.

مرجان: اگه دموکراسی این‌ه، خیلی چیز مزخرفی‌ه.

نیما: قَال چرچیل: دموکراسی خیلی سیستم مزخرفی‌یه ولی چی‌کار کنیم که بهتر از این سیستمی وجود نداره.

گیتا: ما رُ باش که می‌خوایم هفته‌ی بعد رئیس‌جمهور انتخاب کنیم.

منوچهر پیامک خود را خوانده و خنده‌کنان

منوچهر: این جوکُ شنیدین بچه‌ها!

نوشین: آرِه!

همه می‌خندند.

نوشین: بگو منوچهر!

منوچهر: شنیدین دیگه!

نیما: جنبه داشته باش. بگو جوکِ رو!

نوشین: تا سه می‌شمرم. نگی خودم یه جوک جدید و باحال می‌گم.

گیتا: چی‌ه؟ بگو!

نوشین: انگشتتُ از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

گیتا: خیلی بی‌مزه‌ای نوشین!

نوشین: تو رُ خدا بگو بخندیم منوچهر!

پدرام: بخندیم خوابمون می‌پره‌ها.

مرجان: بذار بپره. ما فردا که قرار نیست شش صبح پا شیم.

نوشین: بگو منوچهر.

نیما: رفتم که بچَهٗ بیدار کنم.

منوچهر: رأی ما: میرمحسن کروی‌بی‌نژاد

۷. بچه‌ها و قورباغه‌ها

نیما: بچه‌ها شوخی‌شوخی به قورباغه‌ها سنگ می‌زنند / قورباغه‌ها جدی‌جدی می‌میرند.

سکوت

محمد: ادامه‌ش؟

نیما: تموم شد.

سکوت

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. این هم مال برشته‌ه؟

نیما: ارایش فرید.

محمد: این کجایی‌ه؟

نیما: آلمانی.

محمد: فقط شعرهای آلمانی بلدی؟

نیما: نه. شعرهای دیگران هم بلدم.

محمد: شعر ایرانی هم بلدی؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم. بخون.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند

در شهر هر آن‌که هست گیرند

محمد: چرا این شعر خوندی؟

نیما: همین‌جوری؟

محمد: تو منظور داشتی.

نیما: نه. وقتی گفتین شعر بخونم این به فکرم رسید.

محمد: به جون مادرت قسم بخور که منظور نداشتی.

نیما: من مادر ندارم.

محمد: مرگ مادرت چرا ننوشتی؟

نیما: نمی‌دونستم این هم باس می‌نوشتم. فکر کردم می‌دونین.

محمد: بله که می‌دونیم. ولی تو کاری نداشته باش ما چی می‌دونیم. تو بنویس.

نیما: کاغذها تموم شده. کاغذ بدین بنویسم.

محمد: فعلن می‌خوام شعر بخونی.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نیما: ایرانی؟

محمد: از هر کشوری بگم می‌تونی بخونی؟

نیما: شاید بتونم.

محمد: خالی می‌بندی.

نیما: گفتم شاید.

محمد: اگه راست می‌گی یه شعر از اسپانیا بخون ببینم، ولی یه شعر بی‌منظور.

نیما: نمی‌دونم چی بخونم که بی‌منظور باشه. آخه هیچ شعری بی‌منظور نیست.

محمد: خیلی خب، بخون.

نیما: بر شاخه‌های درخت غار

دو کبوتر تیره دیدم

یکی خورشید

دیگری ماه

گفتمشان، همسایه‌گان کوچک

کجاست

گور من؟

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: فکر نکنم

محمد: خیلی شعر پر مفهومی بود. یه بار دیگه بخون.

نیما: هر روز

محمد: صبر کن! صبر کن!

گوشی تلفن همراه خود را جلوی دهان نیما می‌گیرد.

محمد: حالا بخون.

نیما: هر روز

به مردن فکر می‌کنم

به مریضی، قحطی

خشونت، تروریسم، جنگ

به آخرالزمان

و همین

کمک می‌کند به هیچ‌چی فکر نکنم

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود

نیما: نمی‌داند به قریان‌گاه می‌رود

گوسفندی

که از پی کودکان می‌دود که عقب نماند

محمد: تموم شد؟

نیما: بله.

محمد: خیلی پرمفهوم بود. باز هم بخون.

نیما: کجایی بخونم؟

محمد: قبول داری شعر ایرانی یه چیز دیگه‌س؟

نیما: بله.

محمد: ایرانی حال کنیم.

نیما: اگر غم را چون آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه.

محمد: تو چه‌قدر شعرهای پرمفهوم بلدی نیما! خودت هم شعر می‌گی؟ یا فقط ترجمه می‌کنی؟

نیما: فقط ترجمه می‌کنم.

محمد: تو آدم به‌دردبخوری هستی نیما. حیف تو نیست توی خیابون با دوربین ول می‌گردی؟ تو باید بشینی شعر ترجمه کنی.

سکوت

محمد: از این به بعد هر روز که اومدم یه شعر برام بخون.

نیما: مگه من تا کی قراره این‌جا بمونم؟

محمد: وکیلِت داره پرونده‌تُ خراب می‌کنه. چیزهای تندی می‌نویسه که به نفع تو نیست. به نفع خودش هم نیست. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

نیما: بله.

محمد: ولی هیش‌کی نباید بفهمه من گذاشتم با وکیلِت حرف بزنی.

نیما: بله.

محمد: دو دقیقه وقت می‌دم بهت باهاش حرف بزنی. نصیحتش کن. بهش بگو چیزهایی که داره می‌نویسه نه به نفعش خودش نه به نفع تو.

نیما: چی نوشته؟ من تا ندونم چی نوشته چه‌طور نصیحتش کنم؟

محمد: دی‌روز یه مطلبی نوشته درباره‌ی اصل قانونی‌بودن مجازات‌ها. یه روز هم درباره‌ی حقوق زندانی نوشته.

می‌گه قوه‌ی قضائیه باید بابت هر روز بازداشت غیرقانونی به اون‌ی که بازداشت شده خسارت بده. متوجه نیست کجا داره زندمگی می‌کنه. دو دقیقه وقت داری.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد شماره می‌گیرد و گوشی را به گوش نیما می‌چسباند.

نیما: سلام نوشین.

۸. های دل‌برگ

کنار رود راین. از هم عکس می‌گیرند.

نیما: (خنده‌کنان به منوچهر) به یارو آلمانیه می‌گه بیریز. احمق!

به تماشاگران نزدیک می‌شوند و پشت به تماشاگران رو به دوربین عکاسی پدرام. پدرام بغض می‌کند.

نیما: چی شده پدرام؟

پدرام: هیچ‌چی!

نوشین: پدرام!

پدرام: هر وقت بیست‌وپنج می‌خورم یاد بابام می‌افتم.

گیتا: آخی! خدا بیامرزتش!

پدرام: همه با هم بگین بیریز!

همه: بیریز!

نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.

نیما: اما آدما برا اولین بار

از دس ماهی فاش عصبانی شدن،

پریدن به‌ش،

تندی از لای در انداختنش بیرون

و اون‌جا، بیست‌وپنج سفیدش

گرفتن به باد کتک

با دست محکم می‌کوبد به باسن منوچهر.

منوچهر: ا! مجانی‌یه دیگه!؟

نیما: چی‌یه!؟ مال رفیق‌مه.

مرجان: خیلی باحال بود نیما. شعر کی‌ه؟

نیما: آقام برتولت برشت.

نوشین: دلم برای ماهی فاش سوخت. خیلی گناه داشت.

نیما: همه‌ی ما ماهی فاش‌یم. فقط خدا خدا کنین قحطی نشه.

گیتا: تو خیلی خوردی نیما!

نیما: آره. یکی تو رُ خدا مواظبم باشه. من جنبه ندارم. ی‌هو دیدین شیرجه زدم توی راین. منوچهر: من مواظبتم. خیالت راحت باشه.

نیما: یه پیش‌نهاد برای فردا؟

گیتا: بگو.

نیما: فردا جای این‌که بریم موزه‌ی مادام توسو، بیاین بریم سر قبر آقام برشت.

پدرام: این شوخی بود دیگه؟

نیما: تو روت می‌شه برگردی ایران و نرفته باشی سر قبرش؟

پدرام: آره.

نیما: خاک بر سر تناتری که تو منتقدش‌ی.

منوچهر: با این حرف‌ها خر نشی پدرام!

نیما: به خدا اگه نیای باهام، یه یادداشت می‌نویسم رسوات می‌کنم.

منوچهر: بی‌خیال نیما. اومدیم چند روز خوش بگذرونیم. بریم سر قبر برشت چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

نیما: می‌ریم جلوی قبر برشت می‌ایستیم همین ماهی فاشُ با هم می‌خونیم. فکر نکنم هیش‌کی تا حالا شعرهاشُ به زبان فارسی بالای قبرش خونده باشه. روحش شاد می‌شه. برگشتین ایران می‌تونین کلی پز بدین که رفتین بالای قبر برتولت برشت و ایسادیین یکی از شعرهاشُ خوندیدین. ازتون فیلم و عکس می‌گیرم که مدرک داشته‌باشین. چی می‌گین؟

منوچهر: حالا کی خواست برگرده ایران؟

مرجان: قبر برشت کجاست؟

نیما: برلین.

مرجان: من موافقم بریم.

منوچهر: هلند چی پس؟

مرجان: اگه بریم برلین با یه تیر دو نشون می‌زنیم. هم برلینُ می‌بینیم هم قبر برشتُ. ولی نیما، ماهی فاش مناسب بالای قبرش نیست، یکی دیگه از شعرهاشُ بخونیم.

نیما: اول سراغ یهودی‌ها رفتند،

پدرام: این شعر مال برشت نیست. مال یه کشیش آلمانی‌ه.

نیما: چون من یهودی نبودم، اعتراضی نکردم،

پس از آن به لهستان حمله کردند،

من لهستانی نبودم و اعتراضی نکردم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

آن‌گاه به لیبرال‌ها فشار آوردند،

چون من لیبرال نبودم، اعتراضی نکردم،

سپس نوبت کمونیست‌ها شد،

من کمونیست نبودم و اعتراضی نکردم.

سرانجام سراغ من آمدند،

من هر چه فریاد کردم دیگر کسی نمانده بود که اعتراضی کند.

نوشین: برلین!

گیتا: برلین!

مرجان: برلین!

نیما: برلین! برلین!

دخترها: برلین! برلین!

منوچهر و پدرام: مادام توسو! مادام توسو!

نیما: برلین! حق با اکثریت‌ه.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

منوچهر: ناز نفس‌ت پدرام! ناز نفس یونان باستان. ساکت شین اکثریت شرور! بذارین اقلیت حرف بزنه. ببینین بچه‌ها! من یه مطلبی رُ چال کرده بودم، نمی‌خواستم الان بگم. می‌خواستم سورپرایز باشه ولی فکر کنم دیگه باید بگم. این یه جور یه نیگا می‌کنه، نمی‌گم.

نوشین: یعنی چه؟ من چه جور یه نیگا می‌کنم؟!

مرجان: !! بگو دیگه منوچهر!

منوچهر: من یه پسر عمه دارم که این‌جا زنده‌گی می‌کنه.

نوشین: توی همین شهر؟

منوچهر: نه. توی هایدلبرگ.

نوشین: سورپرایزت همین بود؟

نیما: من که خیلی سورپرایز شدم. یکی من بیگیره.

نوشین: پسر عمه‌ش!

گیتا: وای! پسر عمه‌ش!

همه به شکل اغراق‌آمیزی رفتار می‌کنند که یعنی خیلی سورپرایز شده‌اند.

منوچهر: ادامه داره. ادامه داره. نیم ساعت پیش تلفنی باهاش حرف زدیم. بهش گفتم ما داریم می‌ریم هلند. گفت پس حتمن حتمن برین آمستردام موزه‌ی مادام توسو رُ ببینین.

نوشین: چرا؟

منوچهر می‌خندد. نمی‌تواند پاسخ بدهد.

منوچهر: می‌گفت بیستوپنج جنیفر لویزُ قالب گرفته‌ن گذاشته‌ن روی دیوار، دست بزنی، بیستوپنجش می‌بیستوپنجه.

مرجان: دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی منوچهر.

پدرام: تو رُ خدا ببینین با کی همسفر شدیم؟!

منوچهر: چه‌طور برشت توی شعرش می‌نویسه احساساتی می‌شین؟ من بگم بده؟ بیستوپنج! (می‌خندد)

مرجان: کجاش خنده‌داره بی‌تریتیت بی‌جنبه؟

منوچهر: این چه حسابیه آخه ما رُ جوری تربیت کردن که از داشته‌هامون خجالت بکشیم؟ خوبه همه محتاج این عضو شریفیم، اگه محتاج نبودیم چی؟

نیما: بیستوپنج! (به دخترها) ببخشید!

منوچهر: بیستوپنج!

مرجان: دهنِتُ ببند منوچهر!

منوچهر: مرجان! مرجان لب لعل تو مر جانِ مرا قوت / یا قوت نهم نام لب لعل تو یا قوت.

نیما: این نادون هم فهمید شعر معجزه می‌کنه. عجب چیزی بود این شیراز! اگه می‌داشتن خیلی دلم می‌خواست چند بطر از این شیرازُ با خودم ببرم برای بابا بزرگم.

نوشین: تو فکر می‌کنی اسم اینُ از روی شیراز خودمون برداشته‌ن؟

نیما: (با افتخار) آره، تاکشُ از شیراز بردن استرالیا.

منوچهر: خدایا این خوشی رُ از ما نگیر.

پدرام: فکرشُ بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم. به‌ش فکر می‌کنم حال‌م بد می‌شه.

گیتا: وای نه!

منوچهر: می‌تونیم برگردیم.

نوشین: می‌شه یعنی ویزا رُ تمدید کرد؟

منوچهر: کی حرف تمدید ویزا رُ زد!؟

نیما: منظورت اینه که پناهنده شیم؟

منوچهر: پناهنده که نمی‌شه شد. اگه بخوای پناهنده‌ی یه کشوری بشی نباید تو خاک اون کشور باشی.

گیتا: پس چه بیستوپنجی بخوریم؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: می‌تونیم تا هر وقت دل‌مون بخواد بمونیم. کی گفته باید از این‌ها ویزا بگیریم؟ وقتی می‌خواستیم بیاییم چاره‌ای نداشتیم ویزا بگیریم وگرنه نمی‌داشتن سوار هواپیما بشیم، نمی‌داشتن وارد این‌جا بشیم ولی حالا که این‌جاییم. تا وقتی نخوایم نمی‌تونن بیرون‌مون کنن. بیست‌وپنج لُق‌شون.

مرجان: اصلن کی گفته این‌جا کشور ما نیست؟ کره‌ی زمین مال همه‌ی ماست، مال هر آدمی‌ه که توش به دنیا اومده.

منوچهر: ناز نفس‌ت. بیست‌وپنج می‌خوره کسی بخواد به من بگه حق ندارم توی این کشور یا هر کشور دیگه‌ای که دلم می‌خواد زنده‌گی کنم. من هر جا دلم بخواد زنده‌گی می‌کنم، هر کی هم بخواد بگه حق ندارم حرفش خلاف حقوق بشره. تعیین مرز، دادن ویزا خلاف حقوق بشره.

نیما: این حرف‌ها رُ کی یادت داده منوچهر؟

پدرام: آره. این حرف‌هایی که داره می‌زنه خیلی فکر شده‌س.

نیما: این حقوق بشر چی می‌فهمه! فوق فوقش Fair Play.

منوچهر: من خیلی به‌ش فکر کردم.

نوشین: تو واقعن می‌خوای بمونی؟

منوچهر: به این محفل بی‌ریامون قسم!

پدرام: تو اگه بمونی، یقه‌ی من می‌گیرن.

منوچهر: خب، تو هم بمون.

پدرام: دیوونه‌م مگه بمونم آلاخون‌والاخون بشم. من تازه اون‌جا دارم جا می‌افتم.

منوچهر: تو این‌جا رُ دیدی! تو این مردم دیدی که غمی ندارن و خوشن، دیگه نمی‌تونن بگی آدم هفته‌ی پیشی. نیستی. ما هیچ‌کدوم دیگه آدم هفته‌ی پیش نیستیم. چیزهایی رُ که توی فیلم‌ها می‌دیدیم حالا داریم خودمون توی خیابون‌هاش قدم می‌زنیم از نزدیک می‌بینیم، می‌تونن هر وقت اراده کردی بری بیرون، با هر لباسی که عشق‌ت می‌کشه می‌تونن بری بیرون، با هر قیافه‌ای که دل‌ت می‌خواد. ما این‌جا رُ دیدیم اون‌وقت چه‌طور می‌تونیم برگردیم؟ من امروز رفتم یه خورده قدم بزدم، به خدا ی‌هو دلم گرفت. به مردم این‌جا حسودی‌م شد. دلم واسه خودم، واسه مردم خودمون سوخت. می‌بینم این‌ها چه‌طور دارن زنده‌گی می‌کنن بعد از خودم می‌پرسم مردم ما هم دارن زنده‌گی می‌کنن؟ این بیست‌وپنج‌ها انگارانه‌انگار دو تا جنگ جهانی رُ پشت سر گذاشتن. ما اگه دو تا جنگ جهانی داشتیم چه بیست‌وپنجی بودیم!

نیما: واقعن یعنی چی که من حق ندارم چند بطر شیراز بخرم با خودم ببرم؟

منوچهر: من به این‌ها که فکر می‌کنم دلم می‌خواد بمونم. بیاین همه بمونیم بچه‌ها. خبر اول می‌شیم به‌خدا. می‌ترکونیم.

گیتا: فرض که موندیم. ما که پول نداریم. چه‌جوری زنده‌گی کنیم؟

منوچهر: کار می‌کنیم.

نوشین: کجا کار می‌کنیم؟ ما که اجازه‌ی کار نداریم؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: من براتون کار جور می‌کنم.

پدرام: کار سیاه.

نوشین: بیریز!

گیتا: بیریز!

منوچهر: می‌ریم هایدلبرگ، پیش پسرعمه‌م. آرایش‌گره. به‌مون کار می‌ده.

مرجان: من آرایش‌گری بلد نیستم منوچهر.

منوچهر: تو چمن بزنی.

مرجان: لوس!

منوچهر: آخه یه چیزهایی می‌گی! من هم آرایش‌گری بلد نیستم. پسرعمه‌م به‌مون یاد می‌ده خب.

گیتا: هایدلبرگ کجاست؟ من تا حالا اسمش نشنیدم.

منوچهر: شهر نسبتن کوچیکیه. پسرعمه‌م می‌گه شونزده ساله توی این شهر هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. فکرش بکنین؟ شونزده سال. وقتی این به‌م گفتم من داشتم دیوونه می‌شدم. با خودم گفتم هر جور شده باید برم هایدلبرگ. می‌گه مردمش خیلی خوش‌ن، هواش خوبه، هیشکی کاری به کار کسی نداره.

پدرام: اگه پلیس بفهمه اجازه‌ی اقامت ندارین دیپورت‌تون می‌کنه.

منوچهر: توی این کشور تا وقتی که خلاف نکنی پلیس کاری به کارت نداره.

نیما: اصلن یه سؤال؟ توی این چند روزی که این‌جا بودیم، این همه توی خیابون‌ها ول گشتیم هیچ‌کدومتون یه دونه پلیس توی خیابون دیدین؟ اصلن هر جای دیگه، می‌خوام بدونم شما یه دونه پلیس محض رضای خدا دیدین؟

منوچهر: ناز نفس‌ت نیما! جواب بدین دیگه؟ تو دیدی گیتا؟

گیتا: نه من ندیدم.

منوچهر: تو دیدی مرجان؟

مرجان: نه.

منوچهر: نوشین!

نوشین: نه. ندیدم.

منوچهر: تو دیدی نیما؟

نیما: نه.

منوچهر: (به پدرام) تو مگه دیدی؟

پدرام: نه.

منوچهر: پس چرا جواب نمی‌دی؟

پدرام: اگه دیده بودم. می‌گفتم دیدم دیگه.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

منوچهر: حالا این جا رُ مقایسه کنین با وضع خودمون

گیتا: قدم به قدم پلیس.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه این جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

منوچهر: تازه شونزده سال هم هست هیچ جرمی توی هایدلبرگ اتفاق نیفتاده، شونزده سال. تو رُ خدا شما هم آخه
یه خورده تعجب کنین. من اولین بار که شنیدم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.

پدرام: چه کار کنیم خب؟ همه که قرار نیست مثل تو تعجب کنن! بچه‌ها بیاین خوش‌حالش کنیم. همه تعجب کنیم.

نوشین: راست می‌گه. ما الان چرا این قدر خوش‌حالیم؟ فقط برای این که اومدیم خارج؟ دلیلش این ه که به قول نیما
هیچ جا پلیس نمی‌بینیم. الان این وقت شب چرا هیشکی کاری به کار ما ندانند!!!! اره!!!

منوچهر: خدایا این خوشی رُ از ما نگیر.

گیتا: آرِه. من اصلن پلیس که می‌بینیم حالم بد می‌شه، همه‌ش فکر می‌کنم الان می‌خواد یه گیری به من بده، یه
تذکری بهم بده.

منوچهر: پس به سلامتی هایدلبرگ.

نوشین: بیریز!

همه: بیریز!

نیما: هی به آلمانیه می‌گفتی بیریز! احمق!

منوچهر: مهم این ه که اون ریخت. فهمید و ریخت.

پدرام: تو جِددن می‌خوای بمونی منوچهر؟

منوچهر: بدون شک!

پدرام: دیگه کی می‌خواد بمونه؟

مرجان: من.

منوچهر: ناز نفست!

پدرام: گیتا؟

گیتا: برمی‌گردم.

پدرام: نیما؟

نیما: برمی‌گردم.

نوشین: برمی‌گردم.

مرجان: پس من هم برمی‌گردم.

منوچهر: فرصت به این خوبی رُ از دست ندین بچه‌ها.

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: ما تازه داریم توی ایران جا می‌افتیم. این‌جا بمونیم چه بیست‌وپنجی بخوریم؟

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

پدرام: اگه قرار بود آرایش‌گر بشیم توی همون ایران خودمون چرا نشدیم؟

مرجان: اگه همه می‌خوان برگردن من هم برمی‌گردم.

منوچهر: خیلی خب! هی نگو دیگه.

مرجان: درست می‌گه پدرام. حرف حساب جواب نداره.

منوچهر: آمستردام نمی‌ریم؟ گیر دادین بریم سر قبر برشت؟

نیما: آره. ما می‌ریم زیارت آقامون برشت. تو خیلی ناراحتی برو زیارت بیست‌وپنج جنیفر لویز!؟

نوشتین: آمستردام همون شهری نبود که پینوکیو رفت همه‌ی پول‌هاش از دست داد؟

منوچهر: خوب تماشام کنین. آخرین روزهایی‌ه که من می‌بینین. دل‌تون برام تنگ می‌شه.

پدرام: من توی سفارت آلمان برات ریش گرو گذاشتم منوچ!

منوچهر: شرمنده‌ی اون ریش نداشته‌م. ولی به‌خدا من به‌خاطر بچه‌م می‌خوام بمونم. می‌خوام این‌جا بزرگ شه.

نیما: این‌گاه

چه‌گونه می‌توانم

شاد باشم، بخندم، سبک‌باری کنم؟

که به دمی پیش

مردی در پس درهای بسته خود را به دار آویخت

تنها برای آن‌که قفس را در گشود و پرنده نرفت

سکوت

نیما: شاید هم باید بمونیم.

۹. دیکتاتور نباش

نیما: سلام.

محمد: چه‌طوری؟ شنیدم لات‌بازی در آوردی نیما. اعتصاب غذا کردی.

نیما: شما کجا بودین؟ این‌ها کی بودن فرستادین سراغ‌م؟ من که به همه‌ی سوآلهاتون جواب می‌دادم.

محمد: ببخشید! من دو روز رفته‌بودم مرخصی. تولد دخترم بود. بهش قول داده بودم بریم مسافرت. رفتیم نور. ولی

همه‌ش به یادت بودم. شنیدم همه‌ش سراغ من می‌گرفت.

نیما: بردنم اتاق سفید.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: حق نداشتن ببرت اون جا. باس از من اجازه می‌گرفتن. باس زنگ می‌زدن از من اجازه می‌گرفتن.

سکوت

محمد: اون تو ماشین سواری هم کردی؟

نیما: شما بهم گفتین می‌بریدم پیش قاضی. پس چرا تکلیف من روشن نمی‌کنین؟ می‌خوام بدونم جرم چی‌ه؟

محمد: هیچ‌چی. تو قراره آزاد بشی.

نیما: کی؟

محمد: شاید همین فردا.

نیما: شاید؟

محمد: دلم خیلی برات تنگ شده بود. برای شعر خوندهات. تو بری کی هر روز برام شعر بخونه؟

نیما: چرا شاید؟

محمد: یه شعر برام بخون.

نیما: به یزدان که گر ما خرد داشتیم/ کجا این سرانجام بد داشتیم؟

محمد: آی گفتی! خوش‌حالم که این فهمیدی. واقعن چرا آدم مثبتی مثل تو باید فریب یه مشت آدم معلوم‌الحال بخوره.

نیما: چرا شاید؟

محمد: چرا به سوال‌های همکارهام جواب ندادی؟

نیما: اجازه بدین برم بخوابم. خواهش می‌کنم دستم بگیرین. می‌ترسم بلند شم بخورم زمین.

محمد: نگران نباش. وقتی قرار شد بری دستت می‌گیرم نمی‌ذارم زمین بخوری. ولی الان وقتش نیست.

نیما: خواهش می‌کنم بذارین برم بخوابم.

محمد: این چه وضع نوشتن‌ه؟ (کاغذها را پاره می‌کند.) همه‌ش باید از اول بنویسی. من نمی‌دونم داستان چی‌ه؟ نمی‌دونم چرا همکارهام این سوال‌ها رُ ازت کرده‌ن ولی به هر حال یه سوال‌هایی ازت کردن و توقع داشتن چی؟ جواب بشنون. توی کار ما هیچ سوالی نباید بی‌جواب بمونه. کار ما همین‌ه. سوال کردن و جواب شنیدن. وقتی یکی به سوال‌مون جواب نده ما بیش‌تر حریص می‌شیم چی؟ جواب بشنویم. تو که اول و آخرش باید به سوال‌هامون جواب بدی، پس چرا لغت‌ش می‌دی؟

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد: انگشتت توی دماغت نکن، تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی. تو این پیامک برای 254 نفر فرستادی. چرا؟ چه منظوری داشتی؟

نیما: این جوکه. هیچ منظوری توش نیست.

محمد: یعنی ما نمی‌فهمیم؟ تو داری به شعور ما توهین می‌کنی آقا نیما.

نیما: این فقط جوکه.

محمد یعقوبی

محمد: بله، صحیح نیست آدم دست توی دماغش کنه ولی فکر می‌کنی با مسخره کردن مردم اون‌ها انگشت‌هاشون از توی دماغشون در می‌آرن؟ نه‌خیر در نمی‌آرن. خودت خوب می‌دونی در نمی‌آرن. ما باید با مردم کار فرهنگی کنیم که دست توی دماغشون نکنن، نه که مسخره‌شون کنیم. می‌دونی چه خون‌ها ریخته شد تا ما تونستیم برسیم به این روز که مردم در سرنوشت‌شون شرکت موثر داشته‌باشن. اون وقت تو این حق و اختیارشون مسخره می‌کنی؟ اگه اشتباه فکر می‌کنم بگو اشتباه می‌کنی ولی اگه حرف حساب می‌زنم اگه قانع‌شدی اشتباه‌کردی هیچ اشکالی نداره بگی اشتباه‌کردم. آدم کوچیک نمی‌شه اگه اقرار به اشتباه بکنه. یه سری لاتاعات هم هست که دیگران برات فرستادن و البته به موقعش ما پی‌گیری می‌کنیم و فرستنده‌ها رُ بازداشت می‌کنیم ولی گیرنده هم باید چی؟ رعایت قانون بکنه. پیام‌هایی رُ که محتواشون جوک‌های قبیح و بعضن توهین به مقامات‌ه چرا حذف‌شون نکردی؟ جز این‌ه که قبول‌شون داری؟ آدم چیزی رُ که قبول نداشته‌باشه می‌ندازه دور. بعضی پیام‌ها هم که اگه افشاگری بشه باعث آبروریزی خودت و خانم‌هایی‌ه که برات پیامک فرستادن. گیتا کی‌ه؟ نوشین؟ مرجان؟ چه خبره آقا نیما؟ باید برامون بنویسی باهاشون چه ارتباطی داری. کیفیت ارتباطت با اون‌ها رُ چرت نزن آقا نیما باید برامون بنویسی.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم. هیچ‌چی نمی‌نویسم.

محمد: تو قرار نیست برای من شرط تعیین کنی. قرار نیست از اخلاق خوبم سوءاستفاده کنی. این چند تا سؤال جواب بده برو بخواب. هیچ خوشم نمی‌آد هم‌کارهام بهم بخندن و جوک محفل‌شون بشم. اون‌ها بهم می‌گن بی‌عرضه. چرا؟ چون نمی‌زنم له‌ولورده‌تون کنم، چون راه من دوستی‌ه، به قول شما گفت‌مان. سؤال اول.

نیما: تا نذارین بخوابم به هیچ‌چی جواب نمی‌دم.

محمد(با فریاد): به من چه که سر وقت نخوابیدی. می‌خواستی جواب سؤال‌هاشون بدی که بذارن بری بخوابی. الان که وقت خواب نیست. نه صبح‌ه. الان وقت کاره. مردم این موقع روز مشغول کارن، من هم باید کارم انجام بدم. !! !! !!

از نیما دور می‌شود. سکوت. در سکوت بیسکوییت می‌خورد. سپس به نیما نزدیک می‌شود.

محمد: ببخشید! من نباس سرت داد می‌زدم. حلالم کن آقا نیما! بیسکوییت بخور. بیسکوییت‌ه. ببین من هم دارم از همین می‌خورم. بیا! بیسکوییت‌ه. بیسکوییت بخور. نترس. من هم دارم از همین می‌خورم. مسموم نیست. اگه از دهنی بدت نمی‌آد من از همین بیسکوییت که دست‌ته یه گاز می‌زنم که ترسرت بریزه. سکوت.

محمد: بخور نیما. به جسمت جفا نکن. اون معده‌ت چه گناهی کرده که داری بهش سخت می‌گیری؟ به این می‌گن دیکتاتوری. مغزت داره جسمت محروم می‌کنه از غذاخوردن. به‌الله این ستم‌ه، ستم به خود بدترین گناه‌ه. الیوم نَحْتُمُ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ وَ تُكَلِّمُنَا اِیْدِیَهُمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا یَكْسِبُونَ. داری به معده‌ت، به تن‌ت جفا می‌کنی. نتیجه‌ش چی‌ه؟ تن‌ت سختی می‌کشه و آخرش می‌زنه به مخ‌ت، مغزت هم از کار می‌ندازه. چرا کاری می‌کنی که ضررش به خودت می‌رسه نه به ما. اون معده‌ت چه گناهی کرده که معده‌ی توه‌ه نه معده‌ی من؟ حیف این مغزت نیست که داری بهش جفا می‌کنی. به خدا اگه این مغزت مال من بود هم‌چین جفایی بهش نمی‌کردم. به تن‌ت محبت کن نیما. به تن‌ت محبت کن که مغز و روانت هم از قبل‌ش سرزنده و قبراق باشه. بخور پسر. دیکتاتور نباش. تن‌ت آزار نده. می‌خوای با تن و روح آزاده از این‌جا بری بیرون؟ این خودزنی‌ه. بیش‌تر از همه خودت ضرر می‌کنی.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نیما بیسکوییت می‌خورد و گریه‌اش می‌گیرد و هق‌هق می‌کند. محمد چشم‌بند را از چشمش برمی‌دارد.

محمد: دوست‌ها می‌دونن صداهاشون ضبط می‌کردی؟

نیما: نه.

محمد: چرا صداشون ضبط می‌کردی؟

نیما: می‌خواستم بعد پیاده‌ش کنم روی کاغذ.

محمد: که چی بشه؟

نیما: می‌خواستم طرز فکر خودمون یه جورى ثبت کنم.

محمد: بدون اجازه نباید صدای مردم ضبط کرد.

نیما: اگه می‌دونستن دارم صداشون ضبط می‌کنم دیگه راحت حرف نمی‌زدن.

محمد: صحیح! ببین نیما! اگه تو به سوال‌ها مون جواب ندی مجبوریم دوست‌ها با زداشت کنیم. تو می‌خوای اون‌ها رُ هم با زداشت کنیم؟ همین می‌خوای؟

نیما: نه.

محمد: پس من چند تا سوال ازت می‌کنم. به این چند تا سوال جواب بده بعدش به جون بچه‌هام می‌ذارم بری بخوابی.

نیما: باشه.

محمد: خوش به حالت نیما. تو بلخ‌ره یکی از همین روزها آزاد می‌شی. زندانی تو نیستی، منم. منم که سال‌هاست این تو دارم کار می‌کنم و بعد از این هم قراره کار کنم.

۱۰. یسنین و مایاکوفسکی

پدرام: سه بار در سال اصلن نباید اومد شمال. یکی این موقع‌س.

نوشین: تو این پارسال هم گفتی.

گیتا: یکی هم عید.

پدرام: آره. یکی هم روزهای آخر شهریور. این سه تا موقع اصلن نباید اومد شمال. زیادی شلوغ‌ه. از دماغ آدم درمی‌آد.

نیما جوکی را که به‌گوشی تلفن همراهش رسیده می‌خواند و می‌خندد.

نیما: انگشتِ توی دماغِ نکن.

نوشین: تو قراره با اون انگشت حماسه بیافرینی.

مرجان: آره. من اینجا نشسته بودم و داشتم طراحی می‌کردم. منوچهر هم اون‌جا دراز کشیده بود و می‌نالید.

مرجان: باورتون می‌شه پارسال بود؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نوشین: ای کاش هنوز هم پارسال بود. من اون شادی و امید پارسال می‌خوام.

پدرام: آره، چه قدر خوش حال بودیم.

نوشین: ما نباس برمی‌گشتیم. بهترین فرصت از دست دادیم. مگه ما چه قدر زنده‌ایم؟

نیما: هیچ فکر می‌کردی با چشم‌های خودت هم‌چین روزهایی رُ ببینی؟ حس نمی‌کنی اتفاق مهم‌تری افتاده؟

نوشین: آره، ولی من می‌ترسم نیما. می‌ترسم اون روز خیلی دیر باشه، می‌ترسم خودم نبینم اون روزها رُ.

نیما: آدم‌هایی که مریضن، دیگه هیچ امیدی به زنده‌موندن ندارن،

نوشین: چرا حاضر می‌شن در سکوت بمیرن؟

نیما: من اگه بدونم به زودی می‌میرم، اگه بدونم هیچ امیدی به زنده‌موندنم نیست

نوشین: آروم نمی‌شینم. شورش می‌کنم.

نیما: فیلم خودسوزی اون راهب بودایی رُ دیدی؟ وقتی چینی‌ها دارن تبتی‌ها رُ توی خیابون می‌زنن ی‌هو یه بودایی خودش می‌سوزونه.

نوشین: چی می‌شه که یکی خودش می‌سوزونه؟ دلم می‌خواد ثابت بشه اون آدم کاملن سالمی بوده، هیچ مشکل روانی نداشته، هیچ مشکل جسمی نداشته، نشه ثابت شه که مثلن زن خودکشی داشته. خوبه که ثابت شه یه آدم سالم بوده که خودش کشته تا همه رُ تحت تاثیر کشتن خودش قرار بده.

نیما: مردن در این زنده‌گی هرگز دُش‌وار نبوده است

ساختن زنده‌گی بسا دُش‌وارتر است.

گیتا: تو حرفش قبول داری؟

نیما: نه.

گیتا: من قبول دارم.

نیما: یعنی تو رُ به ادامه‌ی زنده‌گی تشویق می‌کنه؟

گیتا: آره. اشکالی داره؟

نیما: یه شعر سفارشی‌ه. مایاکوفسکی این شعر رُ به سفارش دولت انقلابی برای جلوگیری از تاثیر آخرین شعر سرگئی یسنین یکی از شاعرهای معروف هموطنش گفته. آخه یسنین خودکشی کرده بود.

گیتا: خب چه اشکالی داره؟

نیما: اشکالش این‌ه که بعدها خود مایاکوفسکی هم خودکشی می‌کنه.

گیتا: نه.

نیما: آره.

گیتا: چه بچه‌ی بدی!

نیما: مایاکوفسکی؟ یا من که نداشتم با شعرش واسه خودت حال کنی؟

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

گیتا: مایاکوفسکی. ولی تو هم کار خوبی نکردی. کاش نمی‌گفتی بعد خودش کشت.

نیما: ولی از حق نباید گذشت که شاعر خیلی خوبی‌ه.

گیتا: بعد ی‌هو از خنده ریسه رفت.

نیما: طرف شعر می‌گه که دیگران به زنده‌گی تشویق کنه بعد خودش می‌کشه. خنده‌داره دیگه.

گیتا: کجای این ماجرا خنده‌داره نیما؟ تو نباید بخندی. یکی این‌قدر به زنده‌گی امیدواره که شعر می‌گه تا تاثیر شعر اون‌ی رُ که خودکشی کرده خنثا کنه ولی بعد خودش خودکشی می‌کنه. این خیلی غم‌انگیزه.

نیما: هنوز شعر یسنین پیدا نکردم. دارم در به در دنبال شعر یسنین می‌گردم که شعر این دو تا رُ کنار هم چاپ کنم.

گیتا: لابد برای این‌که مایاکوفسکی رُ مسخره کنی؟

نیما: شعری رُ که یسنین قبل از مرگش نوشته بود پیدا کردم.

مردن در این زنده‌گی هرگز چیزی نبوده است

تازگی در زیستن هم نیست.

این شعرش قبل از خودکشی با خونش نوشت.

گیتا: یه شب توی وب‌لاگش دیدم با خونش روی کاغذ نوشته خداحافظ برای همیشه. دست‌پاچه شدم. زنگ زدم به‌گوشی‌ش، مادر بزرگش گوش‌ی رُ جواب داد، گفت خوابیده. بهش گفتم لطفن بیدارش کنه، کار خیلی واجبی دارم باهاش. می‌خواستم مطمئن بشم که زنده‌ست.

نیما: الو!

گیتا: گفتم کوفت! مرض.

نیما: چی شده؟

گیتا: می‌خندید.

نیما: فکر کردی مثل یسنین خودم کشتم؟

گیتا: دیگه از این کارها نکن. این کارت اسمش مردم‌آزاری‌ه.

نیما: واقعن نگران من شدی؟

گیتا: من ازش ترسیدم. گریه‌م گرفت.

نیما: ببخشید گیتا!

گیتا: خیلی آدم مزخرفی هستی!

نیما: دلم می‌خواست بفهمم کسی هست که براش مهم باشه من چه‌م؟ می‌خواستم ببینم کی برام کامنت می‌ذاره.

گیتا: یسنین چرا خودش کشت؟

نیما: توی کشورش تازه انقلاب شده بود، همه چیز عوض شده بود و اون

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

گیتا: نمی‌تونست خودش با وضعیت جدید کشورش منطبق کنه.

نیما: خوشه‌های خوش‌طعم اطمینان!

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

و من میان جمجمه‌های پوک و قلب‌های گندیده

باور کودکی‌ام را گم کردم.

شکا!

ای شک فهیم!

مرا در اوج تقدس یک یار، تنها مگذار

من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

نوشین: شعر کی‌ه؟

نیما: خاطره حجازی.

نوشین: خیلی خوب بود.

نیما: من این‌جاش خیلی دوس دارم:

زیر دندان‌های کدامین واقعیت تلخ

له شدید؟

که امروز اعتماد مرا اعدام کردند.

نوشین: آخرش هم خیلی خوب تموم می‌شه.

نیما: من از حماقت صادقانه می‌ترسم.

مرجان: هر کی توی ذهن آدم با یه لحظه‌ی به‌خصوصی ثبت می‌شه.

نیما: گرگ شنگول را خورده است

گرگ

منگول را تکه تکه کرده است

بلند شو پسرم!

این قصه برای نخوابیدن است

مرجان: من وقتی به نیما فکر می‌کنم بی‌اختیار یاد این شعر می‌افتم.

پدرام: من وقتی بهش فکر می‌کنم یاد شعر ماهی فاش می‌افتم. برای همین هر وقت که یاد نیما می‌افتم هیچ‌وقت

غم‌گین نمی‌شم، خنده‌م می‌گیره.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: عجب حافظه‌ای داشت. من واقعن بهش حسودی می‌شد.

مرجان: حالا اون حافظه توی خاک دفن شده.

نیما: چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون شوم زیر تراب

۱۱. سلام

محمد چشم‌بند دارد

سجاد: اسم؟

محمد: سلام.

سجاد: اسمت سلامه؟

محمد: سلام کردم. بهت یاد ندادن سلام کردن مُسْتَحَبَّه جواب سلام واجب؟

سجاد: علیک سلام.

محمد: من هم‌کارتون...

سجاد: بودی.

محمد: آره، بودم. کارم همین بود.

سجاد: اسم؟

محمد: فکر نمی‌کنی بهتر باشه این سیستم^۱ درباره‌ی من پیاده نکنی؟ روی من که تاثیری نداره.

سجاد: اسم؟

محمد: بهتر نیست تیز بریم سر اصل مطلب؟ جرم چی‌ه؟

سجاد: اسم؟

محمد: ببین اگه می‌خوای واسه من بازجویی دربیاری به جایی نمی‌رسی.

نوشین: انگشت^۲ از توی دماغت درآر! تو قراره حماسه بیافرینی.

محمد: تو وقتی داشتی توی مهدکوک سرسره بازی می‌کردی من سه سال اسیر عراقی‌ها بودم، اون‌ها نتونستن من^۳ به حرف بیارن.

گیتا: قدم به قدم پلیس.

محمد: تو دو راه داری.

مرجان: این کجاش دموکراسی‌ه؟ این یه ظاهر منطقی‌ه که پشتش زور هست.

محمد: اگه بازجویی دربیاری، من به حاجی می‌گم دیگه تو^۴ نفرسته، یه باتجربه بفرسته.

پدرام: به رأی جمع احترام بذار.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

محمد: ولی اگه سعی کنی با من رفیق شی، رأفت اسلامی رُ درباره‌ی من زندانی رعایت کنی من مثل بلبل به حرف می‌آم.

منوچهر: بیستوپنج می‌خوره کسی بخواد به من بگه حق ندارم توی این کشور یا هر کشور دیگه‌ای که دلم می‌خواد زنده‌گی کنم.

محمد: سعی کن با متهم رفیق شی جوون.

نیما: خواب می‌بینم داریم با هم قدم می‌زنیم و من دارم داوطلبانه بدون این‌که مجبور باشم براش اعتراف می‌کنم.

محمد: آدم‌ها رُ باید با مهر و محبت اهلی کرد.

نوشتن: سندرُم استکھلم می‌دونی چی‌ه؟

محمد: نصیحت گوش کن جانا. بقیه‌شُ بلد نیستم.

گیتا: تو هم باید به خواست جمع احترام بذاری دیگه.

محمد: ادامه‌شُ می‌دونی چی‌ه؟

مرجان: کره‌ی زمین مال همه‌ی ماست، مال هر آدمی که توش به دنیا اومده.

سجاد: اسم؟

پدرام: فکرشُ بکنین هفته‌ی بعد باید برگردیم.

محمد: بهت گفته‌ن جرم چی‌ه؟

منوچهر: ببینم تو به خواست جمع احترام می‌ذاری یا نه.

سجاد: اسم؟

نیما: وقتی سوار ماشین‌شون شدم یکی‌شون گوشه‌ی م ازم گرفت و شروع کرد جوک‌های گوشه‌ی م خوندن.

محمد: بهت نگفته‌ن. درست می‌گم؟

نوشتن: سندرُم لیما می‌دونی چی‌ه؟

سجاد: اسم؟

گیتا: هایدلپرگ کجاست؟

محمد: فکرش هم نمی‌کردم یه روزی برسه که من این‌جا بشینم و بچم بیاد ازم بازجویی کنه.

مرجان: خداوکیلی آدم حال می‌کنه این‌جا توی خیابون پلیس نمی‌بینه.

محمد: تو بچه‌ی منی.

پدرام: اکثریت شرور است. توی یونان باستان به این نتیجه رسیدن.

محمد: چشم‌بندم بردار پسر.

منوچهر: ناز نفس یونان باستان!

محمد: دست‌های من باز کن.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

نیما: ببخشید! یه بیستوپنج سفیدی داشت!

سجاد: اسم؟

نوشین: حواست باشه چی میگی چون از همه‌ی حرف‌ها سعی می‌کنن علیه‌ت استفاده کنن.

محمد: نرود میخ آهنین در سنگ؟

گیتا: به این می‌گن جامعه‌ی چندصدایی.

سجاد: اسم؟

مرجان: تو یه نفری داری نظرت^۱ به چند نفر تحمیل می‌کنی.

محمد: جرمم^۲ اینه که به خودم اجتهاد کردم، به عقلم.

نیما: گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آن‌که هست گیرند

محمد: مگه به ما یاد ندادن هر چی رُ عقل بیسنده شرع هم می‌پسنده؟

سجاد: اسم؟

نوشین: پس ما توی رنج با هم مشترکیم.

محمد: چشم‌بند من^۳ بردار پسر. بذار نگات کنم حرف بزnm.

گیتا: دموکراسی یعنی همین!

محمد: دست‌هام^۴ باز کن. بذار فکر کنم مجبور نیستم حرف بزnm.

مرجان: تو از پنج نفر می‌خوای مطابق میل تو رفتار کنن. ما پنج نفر از تو یه نفر می‌خوایم به خواست جمع احترام بذاری.

محمد: به من احترام بذار که من خودم اراده کنم حرف بزnm.

پدرام: این بدون اجازه این حرف‌ها رُ نمی‌زنه.

محمد: چشم‌های من^۵ باز کن و به من کاغذ بده.

منوچهر: واقعن می‌خواین برگردین توی اون قفس؟

محمد: دست‌های من^۶ باز کن تا من هر چی رُ که توی این سال‌ها دیدم بنویسم.

نیما: شصت‌اندیش‌ها نمی‌خوان عوض شن نمی‌خوان هیشکی عوض شه، ولی آدم‌ها عوض می‌شن.

محمد: تو رُ خدا به من کاغذ بده، به‌ولله اگه کاغذ سفید بهت پس بدم.

گیتا: دست‌هاش^۷ باز کن.

مرجان: چشم‌بندش^۸ بردار

نوشین: چشم‌بندش^۹ بردار که براتون بنویسه.

منوچهر: دست‌هاش^{۱۰} باز کن.

نوشتن در تاریکی

محمد یعقوبی

پدرام: بذار فکر کنه مجبور نیست حرف بزنه.

نیما: تو رُ خدا بهش کاغذ بده،

منوچهر: چشمپندش بردار و بهش کاغذ بده.

نوشین: دست‌هاش باز کن تا هر چی رُ که توی این سال‌ها دیده بنویسه.

سجاد: اسم؟

محمد: محمد یعقوبی

پایان

۱۳۸۹